



غیر از هنر که تاج سر آفرینش است
دوران هیچ منزلتی پایدار نیست

من تیرم تیر ماه

تیر ۱۳۸۹

زمان آغاز آذر ماه ۱۳۸۰

شماره ۱۰۴

مقاله

• من تیرم ... تیر ماه ...

• پاکبخته عشق

• بابا طاهر اورامان

• نگاهی به رمان شام با
کارولین- نوشته: عباس صحرائی

• برایم تعریف کرد- سفر نامه
ای کوچک

• پوست اندازی- نامه دیگری از
تیمارستان

• داستانهای عامه پسند، با
خوانندگان فراوان داستانهای
روشنفکری! یا داستانهای منعهد با
خوانندگانی محدود

• پاسداری از ادبیات داستانی

• ژوزه ساراماگو ۱۹۲۲ -
۲۰۱۰

شماره ۱۰۴ مقاله بدون دیدگاه»

Home
Source
Toronto

خرید و فروش
املاک تورونتو

گالری ورسای



Versailles
DESIGN CENTER

محل آگهی
بازرگانی
شما



من
آغازگر
تابستان
م
نشانگر
قلب



تپنده ی زمین

پر حرارت، گرم و داغ

آغاگر فصل شکوفائی گلها و

فراوانی میوه ها،

میوه های پر آب زندگی ساز

من تیرم تیر ماه

پاکباخته عشق

محمود صفریان - تیر ۱۳۸۹

شیخ صنعان و فریدالدین عطار نیشابوری



فریدالدین عطار نیشابوری یکی از اسطوره های شعرکهن پارسی است که در سده ششم و آغاز سده هفتم هجری می زیسته است. او از قربانیان یورش مغولان است و مدفن او در زادگاهش نیشابور می باشد. خاک این شهر میزبان بزرگان دیگری چون خیام و کمال الملک نیز هست.

عطار در کتاب مشهورش، منطق الطیر، چنان صلابتی از شعر را می نمایاند که خواننده را به تحسین وامی دارد. و چه داستانهای شیرین و آموزنده ای را در قالب شعر جای داده است. یکی از آنها داستان شیخ صنعان است که شاهکاری در صناعت شعری است.

داستان شیخ صنعان که یکی از آفریده های زیبای او است، در حقیقت داستان سیطره عشق است و حکایت پاکبختگی است.

و خواجه ی رند ما چه خوب گفته است

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب

کز هر زبان که می شنوم نا مکرر است

تمامی این داستان به نظم است با اشعاری به غایت وزین و دل نشین

شیخی مقتدا و پیشوا با سالها زهد و تقوا:

شیخ صنعان، پیرعهد خویش بود

در کمال از هرچه گویم بیش بود

شیخ بود او در حرم پنجاه سال

حاجه نادری هم برچیده می سو

د

درآمد سرانه مردم در
جمهوری اسلامی

مریم زندی، نشان هنری دولت
ایران را نپذیرفت

برنزه ها لطفن سفید شوند

توقیف یک لنج پر از دختران
ایرانی

بدون شرح

حجاب با این چشمان چه
کاری از پیش می برد؟

داستان

فریم به فریم

نقاره ی آفتاب زرد

نبرد پارسه

آگهی استخدام

آبجی خانم

شعر

قصه زنی...

فریاد می کنم...

خیال تو

باور...

باران و اشک

با مریدی چار صد صاحب کمال

هم عمل، هم علم، با هم یار داشت
هم عیان، هم کشف هم اسرار داشت

پیشوایانی که در پیش آمدند
پیش او، از خویش بی خویش آمدند

هر که بیماری و سستی یافتی
از دم او تندرستی یافتی

و در دنیای خود با ایمان و خلوص و با تکیه به اقتداری که طی سالها زهد و تقوا یافته بود بر کرسی راهبری
مریدان تکیه داشت تا زمانی که به دلیلی نامعلوم خواب نما می شود.
و در خواب با دیدن “ ترسا “ دختری بغایت زیبا، که نه در شهر و مکان خودش، بلکه در آن سر دنیا در “ روم “
می زیسته دگرگون و شیدا دامن خود داری از دست می دهد.

از خواب که بر می خیزد شیخی دیگر می شود، آدمی بیقرار و پریشان و قصد می کند که با ترک منزلت و جا
گذاشتن همه اندوخته های معنوی برای یافتن او راه بیفتد

و می اندیشد:

می ندانم تا از آن غم جان برم
ترک جان گفتم اگر ایمان برم

مریدان که از پریشانی او در عجب می شوند، و عزم راسخ او را برای رفتن و یافتن معشوقی که در “ خواب “
دیده است مشاهده می کنند مصمم می شوند که در این سفر عشق و رسوائی، آن هم به “ روم “ تنهایش نگذارند و
همراهش شوند.

چار صد مرد مرید معتبر

حسرت

نمی خواهم بمیرم

عکس

به کجا چنین شتابان

این منم

تابستان... تابلویی از گالری
نقاشی

گذرگاه به شماره

شماره ۱۰۳

شماره ۱۰۲

شماره ۱۰۱

شماره ۱۰۴

پی روی کردند با وی در سفر

از خوبی حادثه با رسیدن به روم او را می یابند. شیخ او را که می بیند در عالم واقع و نه در خواب در می یابد که چه لعبت یگانه ای است و چنین او را می نمایاند تا گمان برده نشود که شیخ یکه شناس نیست:

بر سپهر حسن و در برج جمال

آفتابی بود، اما بی زوال

آفتاب از عکس رشک روی او

زرد تر از عاشقان در کوی او

هر که دل در زلف آن دلدار بست

از خیال زلف او، زُ نار بست

هر که جان در لعل آن دلبر نهاد

پای در ره نا نهاده، سر نهاد

—

چون دو چشمش فتنه ی عشاق بود

هر دو ابرویش به خوبی طاق بود

—

روی او در زیر زلف تابدار

بود آتشپاره ای، بس آبدار

لعل سیر آبش جهانی تشنه داشت

نرگس مستش هزاران کشته داشت

پیدا است که عطار با توصیف یگانگی و کشش زیبایی مقاومت ناپذیر دختر ترسا خواسته از بار گناه شیخ صنعان که ساخته خود اوست بکاهد و بنمایاند که به راستی تاب و توان هم حدی دارد.

و گاه این تصور خود می نمایاند که گویا عطار دارد از دل بستگی خودش می گوید، از آفتی که توان او را از کف اش ربوده است...

چاه سیمین در زنخدان داشت او

همچو عیسا در سخن جان داشت او

صد هزار دل چو یوسف غرق خون

اوفتاده در چه او سر نگون

دختر ترسا چو برقع بر گرفت

بند بند شیخ آتش بر گرفت

هرچه بودش سر به سر نابود شد

ز آتش سودا دلش چون دود شد

واقعن تا بدین حد از خود بی خود شدن، و با غرق در شیدائی، پاک باختگی را پذیرا شدن هم عالمی دارد...

عشق دختر کرد غارت جان او

کفر ریخت از زلف بر دامن او

شیخ ایمان داد و ترسای خرید

عافیت بفر وخت، رسوائی خرید

دمش گرم...

و مریدانی که با دنیای شور انگیز عشق آشنائی نداشتند، و نمی توانستند چنین دگر گونی عمیقی را در مقتدای خو

ببینند

سر به سر در کار او حیران شدند

سر نگون گشتند و سر گردان شدند

و دست به کاری زدند که معمولن در چنین مراحلی راه به جایی نمی برد

پند دادندش بسی، سودی نکرد

بودنی چون بود، بهبودی نکرد

چون

عاشق آشفته، فرمان کی برد

درد درمان سوز، درمان چون برد

توانمندی عشق به شیخ اجازه نمی دهد که کمترین تعللی در ذهن و فکرش جاری شود، و یاد جبروت بارگاه نیمه خلافت مذهبی و طرفداران بیشمارش بی افتد. عشقی که در خواب و رویا به سراغ شیخ آمده بود داشت در عالم واقع خود را می نمایاند، و چون طوفانی او را با خود می برد.

هر چند در پایان کار، ماله کشی بر مسائل مذهبی و ممانعت از ایجاد تَرَک در ارکان تقدس، عشقی چنین ناب را، گل آلود می کند. ولی ناله های این زمان و بیان و شعله سوزان احساس شیخ در جهت رسیدن به معشوق، یکی از سیال ترین شیفتگی ها و شیدائی ها را می نمایاند. و چه پر کشش و زیبا.

چشم و احساس و خواست شیخ جز معشوقی که در خواب دیده و آنچه که در واقع هست نه می بیند و نه می خواهد، و در می یابد که ذات و خمیره اش همینی است که دارد نمایان می شود نه آنچه که هست.

کار من روزی که می پرداختند

از برای امشب می ساختند

و کم کم در می یابد که تلاطم و به معنا رسیدن زندگی در عشق است

من بسوزم امشب از سودای عشق

من ندارم طاقت غوغای عشق

و می نالد

این چه عشق است، این چه درد است، این چه کار...

و پذیرا می شود این عشق و این درد را، با این افسوس که کاش زودتر به این گُهر زندگی دست یافته بود. و دست

طلب بر می دارد...

عمرکو، تا وصف غمخواری کنم

یا به کام خویشتن زاری کنم

بخت کو، تا عزم بیداری کند
یا مرا در عشق غمخواری کند
عقل کو، تا علم در پیش آورم
یا به حيله، عقل با خویش آورم
دست کو، تا خاک ره برسر کنم
یا ز زیر خاک و خون، سر بر کنم
یار کو، تا دل دهد در یک غم
دوست کو، تا دست گیرد یک دم
زور کو، تا ناله و زاری کنم
هوش کو، تا ساز هوشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار

و مریدان و همراهان که بیخبران دنیای شیخ بودند و از پند و اندرز طرفی نیسته بودند، ساز طعنه و کنایه را به کار گرفتند تا شاید بتوانند او را بر کرسی که داشت بنشانند. ولی آنها "بی خبر ز لذت شرب مدام" او بودند. و این مناظره گویای آن است، و نمایاننده قدرت لایزال عشق... و چه پاسخهای دلنشینی.

هم نشینی گفت: ای شیخ کبار
خیز و این وسواس را غسلی بیار

شیخ گفت: امشب از خون جگر
کرده ام صد بار غسل، ای بی خبر

آن دگر یک گفت: تسبیح کجاست؟
کی شود کار تو بی تسبیح راست

گفت: تسبیح ام بی افکنم ز دست

تا توانم بر میان زنار بست

آن دگر می گفت ای پیر کُهن

گر خطائی رفت بر تو، توبه کن

گفت: کردم توبه از ناموس و حال

تا بیم از شیخی و حال و محال

آن دگر می گفت، کای دانای راز

خیزو، خود را جمع گردان در نماز

گفت: اگر بت روی من، اینجاستی

سجده پیش روی او، زیباستی

آن دگر گفتش، پشیمانیست نیست؟

یک نفس دردِ مسلمانیت نیست؟

گفت: من نبودستم پشیمان بیش از این

تا چرا عاشق نبودم پیش از این

آن دگر گفتش که، دیوت راه زد

تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت: دیوی کوره ما می زند

گوبزن، چون، چست وزیبا می زند

دگر گفتش که، یاران قدیم

از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت: چون ترسا بچه ای خوشدل بود

دل ز رنج این و آن غافل بود

این صلابت و سیطره عشق است که می تواند پاسخگوی بی ترس از رسوائی، “که خاص عاقبت اندیشان است“ ،

به این همه ایراد و انتقاد مریدان باشد و بایستد، و باز در پاسخ:

دوزخ در ره است، مرد دوزخ نیست هر کوآگه است،

بگوید

اگر دوزخ شود همراه من

هفت دوزخ سوزد از یک آه من

و یا، آنجا که وعده بهشت را به او یاد آور می شوند، پاسخ راحت و روشن او تلاششان را بی

حاصل می کند.

گفت: چون یار بهشتی روی هست

گر بهشتی بایدم، این کوی هست

و آنگاه که از در “حق“ وارد می شوند

آن دگر گفتش که از حق شرم کن

حق تعالی را به خود آزر مکن

پاسخ دندان شکن او چنین است:

گفت : این آتش چو حق در من فکند

من خود نتوانم از گردن فکند

آنگاه که مریدان همراه، همه تلاشها را بی حاصل یافتند و متوجه شدند که کار دلدادگی شیخ از حرف و نصیحت و

بیم از رسوای و پایمال شدن یک عمر عبادت گذشته و جوهره وجودش از چشمه زلال عشق دارد سیراب می شود

و دیگر در دنیای خشک و خسته کننده تقدس! تاب ماندن ندارد رهایش کردند و باز گشتند و شیخ را در دنیای

شوریدگی اش و دل‌بستگی اش به عشق دختر ترسا تنها گذاشتند. دختری که شیخ اعتقاد داشت

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت

نرگس مستش هزاران کشته داشت

و می دانست

هر که جان در لعل آن دلبر نهاد

پای در ره نا نهاده سر نهاد

و شیخ برای رسیدن به معشوقی که از خواب به واقعیت گرائیده بود پای در راه مرارت ها گذاشت

روز دیگر کین جهان پر غرور

شد چو بحر از چشمه ی خور غرق نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد

با سگان کوی او در کار شد

بی پیر عشق چه نیروئی دارد... هر کس به این وادی از سر خلوص گام نهاد... چون موم شد

و این دلدادگی ادامه دارد....

شماره ۱۰۴ مقاله بدون دیدگاه

بابا طاهر اور امان

محمود کویر - تیر ۱۳۸۹

دوبیتی شعر ناب، چکیده‌ی خیال، مروراید شعر پارسی است.

دوبیتی شکل ویژه‌ای از شعر کهن پارسی است که برجسته ترین نماینده‌ی آن بابا طاهر

است. دوبیتی، ترانه و رباعی نیست. گونه‌ای از پهلویات یا فهلویات است.





دوبیتی، شعری یازده هجایی با چهار مصرع، با یک قافیه (جز مصرع سوم که آوردن قافیه در آن اختیاری است) است. دو بیت و وزن تکامل یافته و عروضی شده نوعی از ترانه‌های

دوازده هجایی قدیم است. نامدارترین وزن دوبیتی بحر هزج مسدس مقصور (مفاعیلن

مفاعیلن مفاعیلن) و مشهورترین شاعرش باباطاهر است. این نوع شعر را در دوران باستان ترانک می‌نامیدند.

البته که دوبیتی و رباعی در وزن متفاوت هستند. رباعی با افاعیل (مفعول مفاعیل مفاعیل فعل) و افاعیل دیگر از

این وزن است. قابوس نامه دوبیتی را مرکب از دو بیت می‌داند که به وزن رباعی نباشد.

در لغت نامه دهخدا آمده است: دوبیتی، مثنیات، مثنی، ترانه، رباعی، چه در اصطلاح عروض دوبیت مربع گویند و چون مجموع آن چهار بیت است آن را رباعی گفته اند، و تصریح بیت اول ضرورت است و اگر مصرع سوم مقتفی باشد آن را مصرع نامند و گرنه خصی.

می‌توان گفت دوبیتی کهن‌ترین قالب شعری در ایران است. نام‌های دیگری که دوبیتی در شهرها و روستاهای دیگر دارد:

دوبیتو، چهارخانه، چارگانی، بیت، کله فریاد، سینک، شروه، فراقی، ترانه و عاشقی می‌باشد.

ترانه و رباعی و دوبیتی، با هم تفاوت‌های بسیار دارند.

قدیم‌ترین دوبیتی موجود در "المعجم" آمده که شمس قیس او را از مردم زنجان و همدان دانسته است:

ارگری خون خواری اج که ترسی

وارکشی خون ساری اج که ترسی

از نیمه دلی نترسم اج کسرخ

ای گهان دل ته داری اج که ترسی

اکنون به این صورت درآمده و در شمار دوبیتی‌های باباطاهر قرار گرفته است:

ارگریمون به خواری اج که ترسی

ورکشیمون به زاری اج که ترسی؟

از این نیمه دلی از کس نترسم

ای گهان دل ته داری اج که ترسی؟

قدیم ترین دوبیتی که از ایران پیش از تازش تازیان در دست است، یک دوبیتی است در کتاب پهلوی درخت آسوریک :

مکوکان تختم فرسپم وات وانان موژک از من کړندورهنه پایان

مفاعیلتن،مفاعیلن،مفاعیل مفعولاتن،مفاعیلن،مفاعیل

این شعر دارای دوبیت بوده که هر بیت آن دارای دوازده هجاست، این وزن بعدها به صورت "مفاعیلن،مفاعیلن،مفاعیل یافعلولن" درآمد.

داستانی در مورد پیدایش این نوع شعر وجود دارد:

یعقوب لیث صفاری را پسری داشت که زیاد مورد علاقه ی پدر بود روز باهم سن و سالانش جوز می باخت هفت جوز به گودال افتاد جزیکی از آن ها که بیرون افتاد پسر نامید ولی پس از زمانی جوز بر سبیل رجع القهقری به گودال افتاد، پسر از خوشحالی گفت: غلطان غلطان همی رودتاین گو. یعقوب از این سخن خوشش آمد و خواست که مصراع دیگری نیز بر آن وزن بسازند که شاعران آن رانوعی از بحر هزج دانستند که بر طبق همان وزن مصراع و بیت دیگری ساختند که دوبیتی نام گرفت.

این داستان را در مورد پیدایش رباعی نیز آورده اند و رودکی را کامل کننده ی این مصرع شعر دانسته اند.

به گفته ی ملک الشعرای بهار، این نوع اشعار را در جنوب ایران «چار بیتو» یا «دو بیتو» به تصغیر می نامند، یعنی دو مصراع از این اشعار را که یک شعر عروضی کامل باشد. دو بیتو و چهار مصراع را که دو بیت عروضی است چهار بیتو می نامند، یعنی اشعار هجایی هر مصراعی را یک بیت تمام می شمارند نه دو مصراع را، البته این معنی در اهالی کوهستان و روستا و عشایر جاری است.

دو بیتو امروزه هم با لحن و موسیقی همراه است و برخی از آهنگ های آن مانند شروه، در جنوب ایران، غریبی، دشتی، شرفشاهی، در شمال ایران مشهور است.

بساز چنگ و بیاور دوبیتی و رجزی

که بانگ چنگ فروداشت عندلیب رزی. (منوچهری)

**

نمی دانم که لقب عربان را آیا دارندگان زر و زور به او داده اند، زیرا که از بینوایان و مردم سخن سروده است و

یا مردمان این نام بر او نهاده‌اند تا وی را از خودشان بدانند و یا درهم ریخته‌ی واژه‌های دیگر چون اورامان است. در هیچ کتابی نزدیک به زمان او نشانی از عریان نیست. اما اشعار او همان است که اورامان خوانده می‌شود. پس آیا مردم به سبب شکل شعر و شهرت او در سرودن اینگونه از شعر این لقب اورامان را به او داده‌اند و بازی‌های زبان و زمانه آن را به عریان دگرگون کرده است؟ من فکر می‌کنم این به حقیقت نزدیک تر است. از او نیز هیچ نمی‌دانیم. از زندگی و روزگار یکی از شاعران برجسته و پاسداران زبان و فرهنگ ایران و از آن عارف پاکباز مردم دوست هیچ نمی‌دانیم. جز آن که شعرهای بسیاری را از هرجا گرد آورده و در دیوانش نوشته‌ایم و یا زبانش را آنقدر دگرگون کرده‌ایم که از لهجه لکی او هیچ بر جا نمانده است. شده است پارسی امروز. اگر وزن هجایی داشته است، آن را نیز از قد و قوارهاش زده یا بر آن افزوده‌ایم تا بشود شکل شعر فارسی رسمی. آیا این از دل‌بستگی ما به اوست یا... .

باباطاهر ، شاعر ایرانی قرن پنجم به گفته رضاقلی خان هدایت در دوران حکومت دیلمیان می زیسته و در ۴۱۰ درگذشته است. که چندان درست نیست.

یکی از قدیمترین اسناد تاریخی درباره باباطاهر در *راحة الصدور* راوندی (حدود ۶۰۱) است. نویسنده این کتاب ، برطبق آنچه از دیگران «شنیده» است ، نقل می کند که هنگام ورود سلطان طغرل سلجوقی به همدان (۴۴۷) باباطاهر او را مورد عتاب قرار داد و گفت : «ای ترک ، با خلق خدا چه خواهی کرد؟ سلطان گفت : آنچه فرمایی . باباگفت : آن کن که خدای می فرماید؛ انّ الله یأمر بالعدل و الاحسان .» این پند در حاکم فاتح بسیار مؤثر افتاده است .

بنا به آنچه استاد زرین کوب نوشته است:منبعی کهنتر از *راحة الصدور* که اشاراتی به طاهر و مزار او در همدان دارد، نامه های *عین القضاة* همدانی است که میان سالهای ۵۲۰ و ۵۲۵ نوشته شده است . در این نامه ها از طاهر در کنار دوتن دیگر از عارفان بزرگ آن شهر، شیخ بَرَکَه و شیخ فَتْحَه ، یاد شده و به گمان زیاد منظور همان باباطاهر همدانی است . بابا لقبی است که مردم به احترام به او داده‌اند. *عین القضاة* ، بدون ذکر این لقب می نویسد :

« بر تربت فتحه و هم بر تربت طاهر ، خاطر بر این قرار گرفت که چیزی دیگر نویسم .»

«از برکه قدس سره شنیدم که طاهر گفت که مردمان می آیند و ریش خود به افسوس ما فرا می دارند. پس افسوس

می برند و به ریش خود می دارند.»

یا «فتحه می گوید - رحمه الله علیه - هفتاد سال است تا می کوشم مگر ارادت در حق طاهر درست کنم ، نمی توانم
«...»

یا «ای عزیز! این نبشته هم بر سر تربت طاهر نبشتم»

از این عبارات برمی آید که طاهر نزدیک هفتادسال پیش از عین القضاة می زیسته و بنابراین او همان باباطاهری است که در گزارش راوندی از او یادشده است ، و نیز ارتباط عقیدتی یا طریقتی عین القضاة از طریق استادانش برکه و فتحه با باباطاهر آشکار می شود. گذشته از این ، شواهد دیگری نیز بر وابستگی عین القضاة با طاهر عارف وجود دارد.

اما شخصیت باباطاهر چنان در هاله ای از افسانه و کرامات پوشیده است که شناخت حقیقت حال او بسیار دشوار است .

در دوبیتی های باباطاهر اشاراتی به کوه الوند هست که نزدیک همدان است. نسبت باباطاهر غیر از «همدانی» ، «لر» و گاهی «لری» نیز آمده است.

آرامگاه باباطاهر در محله بُن بازار در شمال غربی همدان بر تپه ای کوچک قرار دارد و از دیرباز زیارتگاه بوده است . قدیمترین اشاره به مزار او در نزهة القلوب حمدالله مستوفی (قرن هشتم) است که آن را از جمله «مزارات متبرکه» همدان شمرده است ساختمان قدیم آرامگاه که تاریخ بنای آن به پیش از قرن هشتم می رسیده دارای برج آجری هشت ضلعی بوده است ، ولی این برج بتدریج روبه خرابی نهاده و در اوایل قرن چهاردهم دیگر بنایی ساده و محقر بوده است . در کنار مزار باباطاهر قبور بی بی فاطمه خواهر او و میرزا علی نقی کوثر عارف قرن سیزدهم قرار دارد.

دوبیتیهای موجود منسوب به باباطاهر به گمان قوی در زمانهای مختلف سروده شده و از شاعران مختلف است و بسیاری نیز کوشیده اند تا اشعار او یا اشعار منسوب به او را به گویش محلی یا زبان خود بخوانند. مینورسکی زبان او را پارسی می داند که دلیلی بر آن نیست. کتاب های جغرافیای آن زمان و الفهرست نیز اشاره هایی به سروده شدن اشعاری در آن زمان و در همان مکان به زبان و لهجه های بومی دارند و آن دیار را بلاد الفهلویین خوانده اند. راوندی از شخصی به نام نجم الدین همدانی معروف به «نجم دوبیتی» یاد کرده که «پنجاه من کاغذهای

دوبیتی « فهلوی از وی برجا مانده. در همان زمان ، شمس قیس رازی شکوه می کرد که «کافه اهل عراق از عالم و عامی و شریف و وضع به انشاء و انشاد [ابیات] فهلوی مشعوف و به اصغاء و استماع ملحونات آن مولع » و چنان دلبسته «لحن اورامن و بیت پهلوی » بوده که «اغزال دری ... اعطاف ایشان را در نمی‌جنبانیده» است. به نظر شمس قیس: «اهل همدان و زنگان چون بر این هردو بحر فهلویات فراوان گفته اند، اگر برسبیل سهو در بعضی از آن خلطی کنند...» معذورتر از بُندارِ رازی باشند «که زبان او به لغت دری نزدیکتر از فهلوی است.» پس می توان به یقین گفت که زبان بومی مردم همدان در روزگاری بسیار نزدیک به زبان باباطاهر فهلوی یا همان پهلوی بوده ، و سرودن دوبیتی به این زبان و به وزن دوبیتی‌های منسوب به باباطاهر در آن زمان در میان مردم غرب ایران بسیار رایج بوده است . مشابهت زبانی نمونه هایی که شمس قیس از دوبیتی‌های پهلوی نقل کرده با بسیاری از دوبیتی‌های منسوب به باباطاهر ، آن اندازه زیاد است که این تردید را به یقین بسیار نزدیک می کند که دوبیتی‌های بابا طاهر به همان زبان بوده است.

روبن آبراهامیان لهجه باباطاهر را یکی از لهجه های متعددی دانسته که به لهجه کهن یهودیان همدان نزدیک بوده است . این نظریه را پرویز نائل خانلری رد کرده ، اما خویشاوندی لهجه باباطاهر را با دیگر لهجه های کهن ناحیه جبال مردود ندانسته است.

لهجه و زبان شعر او را گاه با لری و گاه با زبان کردی پیوسته دانسته‌اند با این حال به نظر می‌رسد زبان لکی با زبان «اورامی» که یکی از زبان‌های زیرمجموعه زبان کردی است ، پیوستگی‌های فراوان دارد.

از رهگذر همین گویش یک نوع آواز و ترانه کهن به نام «هوره» پدید آمده است. هوره دگرگون شده کلمات هورام، اورام، و اورامی است و این همان لقب و گونه‌ی شعر باباطاهر است. هوره نوعی آواز است که بدون همراهی ساز و تنها با گرداندن صدا در گلو در دستگاه ماهور که از مایه‌های اصلی موسیقی ایرانی است اجرا می‌شود و طی آن ابیات و اشعاری که به این منظور سروده یا انتخاب شده‌اند خوانده می‌شود. این گونه ترانه و آواز نحست در ستایش اهورا و سپس برای حماسه، عشق، طبیعت، مویه و شادکامی آفریده می‌شد و در هنگام سوارکاری، شکار، چوپانی، شب‌نشینی و سوگواری اجرا می‌گردید و به همین جهت نام های دیگری مانند سرسواری، کومچر، شونی، دنگ، مووه، مور، گورانی پیدا کرد. در هر منطقه هوره به نام همان منطقه و با پسوند «چر» که به معنای بانگ برآوردن و فراخواندن است نام‌گذاری گردید. مانند: کاکاوند چر، ایلامی چر، طرحانی

چِر.

واژه اورامان یا هورامان از دو بخش «اهورا» و «مان» به معنی خانه، جایگاه و سرزمین تشکیل شده است. پس اورامان یعنی سرزمین اهورایی و جایگاه اهورا مزدا. «هور» معنی دیگری هم دارد. هور در اوستا به معنی خورشید است. هورامان را می‌توان جایگاه خورشید هم معنی کرد.

همه‌ی این ها گواه بر لهجه لکی و شعر اورامانی بابا است.

شعر باباطاهر برخاسته از فرهنگ باستانی ایران و بازگوی رنج‌ها و آرزوها و شادکامی‌های مردم است.

لطافت احساسات، تشبیهات و استعارات تازه و نو، بیان ساده و بی‌پیرایه، همراه با لهجه‌ی بومی، دوبیتی‌های او را چون مروارید غلطان نموده است.

غیر از دوبیتی‌ها، رساله‌هایی نیز به باباطاهر نسبت داده اند مانند: کلمات عرفانی یا «اشارات» باباطاهر.

مانند بیشتر شعرای عارف درباره زندگی و کرامات باباطاهر نیز افسانه‌های فراوان رایج است. حکایت کرده اند

که روزی باباطاهر از طلاب مدرسه‌ای در همدان خواست که شیوه علم‌آموزی را به او آموزش دهند. طلاب،

برای شوخی گفتند که باید در زمستان شبی را در آب سرد حوض بگذرانند. باباطاهر اندرز ایشان را به کار بست

و صبح روز بعد خود را صاحب معرفت یافت و فریاد برآورد: «أَمْسَيْتُ كَرْدِيَا وَ اصْبَحْتُ عَرَبِيًّا» (دیشب کرد

بودم و امروز صبح عرب شدم). این جمله عربی را مولوی در مقدمه مثنوی به عارفی از اجداد حسام‌الدین چلبی

نسبت داده است.

گوینو در کتاب سه سال در ایران می‌گوید که پیروان اهل حق «از صوفیان مشهور، و بویژه از باباطاهر، که به

اشعارش به گویش لری توجه خاص است، و نیز از خواهرش بی‌بی فاطمه، با احترام و ستایش بسیار یاد می

کنند». اهل حق ذات خدا را دارای هفت مظهر می‌دانند که هر یک از آنها چهار مَلَك در التزام خویش دارد، و

هر یک از این ملائک وظایف ویژه‌ای بر عهده دارد. باباطاهر یکی از ملائک دوره سوم است که عزرائیل و

نُصَيْر در او حلول کرده اند.

بابا طاهر از شاعران برجسته و دوبیتی‌سرای نوآور ایران است. برای یافتن دوبیتی‌هایی که به گمانم باید از او

باشد، صدها کتاب چاپ شده به نام او، ده‌ها کتاب تاریخ ادبیات و نشریه را یافته و با هم مطابقت دادم. اما نشد و

راه به جایی نبردم. پس از میان آن‌ها هر دوبیتی را که از فضای زمانی و مکانی زیست بابا دور بود کنار نهادم.

دوبیتی هایی را که در کتاب‌های نزدیک به همان زمان به نام دیگری بود نیز رها کردم. دوبیتی هایی که دنیای زبانی و واژگان آن نیز با آن زمان و اندیشه های آن روزگار بیگانه بود به هم چنین برخی از دوبیتی های بسیار سست و بی مایه را نیز به هم چنین. آنچه را که ماند بارها و بارها از نظر واژگان مورد بررسی قرار دادم و دستاوردش این دوبیتی هایی است که می خوانید. آشکار بود که شعرها به زبان بومی برای بسیاری از خوانندگان قابل استفاده نیست. کوشیدم تا پاره‌ای از ویژگی‌های مهم این زبان را نگه دارم تا بدانجا که برای فارسی زبانان قابل دریافت باشد:

ز دست چرخ گردون داد دیرم

هزاران ناله و فریاد دیرم

نشسته، دلستانم با خس و خار

دل خود را چگونه شاد دیرم

**

دلا، خوبان دل خونین پسندن

دلا خون شو، که خوبان این پسندن

متاع کفر و دین بی مشتری نیست

گروهی آن، گروهی این پسندن

**

ندونم لوت و عریونم که کرده

خودم جلدو بی جونم که کرده

بده خنجر که تا سینه کنم چاک

ببینم عشق بر جونم چه کرده

**

اگر دستم رسه بر چرخ گردون

از او پرسم که این چونست و آن چون

یکی را داده ای صد ناز و نعمت

یکی را نان جو آلوده در خون

**

ز دست دیده و دل هر دو فریاد

که هر چه دیده بینه دل کنه یاد

بسازم خنجری نیشش ز پولاد

زنم بر دیده تا دل گرده آزاد

**

بی ته یارب به بستان گل مرویا

اگر رویا کسش هرگز مبویا

بی ته هر کس به خنده لب گشایه

رخش از خون دل هرگز مشویا

**

ببندم شال و می پوشم قدک را

بنازم گردش چرخ و فلک را

بگردم آب دریاها سراسر

بشویم هر دو دست بی نمک را

**

تن محنت کشی دیرم خدایا

دل حسرت کشی دیرم خدایا

ز شوق مسکن و داد غریبی

به سینه آتشی دیرم خدایا

**

ته که ناخوانده ای علم سماوات
ته که نابرده ای ره در خرابات
ته که سود و زیان خود نذونی
به یارون کی رسی هیهات هیهات

**

شب تاریک و سنگستان و مو مست
قدح از دست مو افتاد و نشکست
نگه دارنده اش نیکو نگه داشت
و گر نه صد قدح نفتاده بشکست

**

بود درد مو و درمونم از دوست
بود وصل مو و هجروم از دوست
اگر قصابم از تن واکره پوست
جدا هرگز نگرده جونم از دوست

**

عزیزا کاسه چشمم سرایت
میان هر دو چشمم خاک پایت
از آن ترسم که غافل کژ نهی پا
نشیند خار مژگانم به پایت

**

ته دوری از برم دل در برم نیست
هوای دیگری اندر سرم نیست

به جان دلیرم کز هر دو عالم

تمنای دگر از دلیرم نیست

**

نمی‌پرسی ز یار دلفگارت

که واکیان گذشت باغ و بهارت

ته یاد مو در این مدت نکردی

ندانم واکیان بی سر و کارت

**

یکی برزیگری نالون در این دشت

به چشم خون فشان آلاله می‌کشت

همی‌کشت و همی‌گفت ای دریغا

که باید کشتن و هشتن در این دشت

**

خرم کوهان خرم کوهان خرم دشت

خرم آنان که این آلالیان کشت

و سی هند و و سی شند و و سی یند

همان کوه و همان هامون همان دشت

**

دلی دیرم خریدار محبت

کز او گرم است بازار محبت

لباسی بافتم بر قامت دل

ز بود محنت و تار محبت

**

فلک! در قصد آزارم چرایی

گلم گر نیستی خاتم چرایی

تو که باری ز دوشم بر نداری

میان بار، سر بارم چرایی

**

زدل نقش جمالت در نشی یار

خیال خط و خالت در نشی یار

مژده سازم به دور دیده پر چین

که تاوینم خیالت در نشی یار

**

اگر زرین کلاهی عاقبت هیچ

اگر خود پادشاهی عاقبت هیچ

اگر ملک سلیمانیت ببخشن

در آخر خاک راهی عاقبت هیچ

**

دلم میل گل باغ ته دیره

درون سینه ام داغ تو دیره

بشم آلاله زاران لاله چینم

وینم آلاله هم داغ تو دیره

**

به صحرا بنگرم صحرا ته وینم

به دریا بنگرم دریا ته وینم

به هر جا بنگرم کوه و در و دشت

نشان روی زیبای ته وینم

**

غمم غم بی و همراز دلم غم
غمم هم صحبت و همراز و همدم
غمتم مهله که مو تنها نشینم
مریزا بارک الله مرحبا غم

**

غم و درد مو از عطار واپرس
درازی شب از بیمار واپرس
خلایق هریکی صدبار پرسند
توکه جان و دلی یک بار واپرس

**

دلت ای سنگدل بر ما نسوجه
عجب نبود اگر خارا نسوجه
بسوچم تا بسوچانم دلت را
در آذر چوب تر تنها نسوجه

**

دو زلفونت گرم تار ربایم
چه می خواهی از این حال خرابم
ته که با مو سر یاری نداری
چرا هر نیمه شو آیی به خوابم

**

نسیمی کز بن اون کاکل آیه

مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه
چو شو گیرم خیالت را در آغوش
سحر از بستم بوی گل آیه

**

ز کشت خاطرم جز غم نرویه
ز باغم جز گل ماتم نرویه
ز صحرای دل بی حاصل مو
گیاه نا امیدی هم نرویه

**

دو چشمونت پیاله‌ی پر ز می بی
خراج ابروانت ملک ری بی
همی وعده کری امروز و فردا
نمی دونم که فردای تو کی بی

**

هر آن کو عاشقه از جان نترسه
نه از بند و نه از زندان نترسه
دل عاشق بوه گرگ بیابون
که گرگ از هی هی چوپان نترسه

**

مرا نه سر نه سامان آفریدن
پریشانم، پریشان آفریدن
پریشان خاطران رفتن در خاک
مرا از خاک ایشان آفریدن

**

نمی دونم دلم دیوونه‌ی کیست

کجا آواره و در خونه‌ی کیست

نمی‌دونم دل سرگشته‌ی مو

اسیر نرگس مستونه‌ی کیست

**

سبز باشید

شماره ۱۰۴ مقاله بدون دیدگاه»

نگاهی به رمان شام با کارولین - نوشته: عباس صحرایی

نوش آفرین ارجمند - تیر ۱۳۸۹

من به هنگام انتشار فصل به فصل رمان شام با کارولین مستمر نخواندمشان، جز فصل اول و دوم را که در کتاب
“مثل یوسف” آورده شده بود.

آنگاه که متوجه شدم دارد می رود که بشود کتاب، گذاشتم برای حالا که همه را یکجا خواندم.

از اینکه رمان شام با کارولین در میان سایر آثار آقای صحرایی آهنگی دیگر می نوازد، تازگی ندارد. من قبلاً با
خواندن داستان بسیار زیبای “غنچه” ایشان که یکی از داستان های کتاب ماندگار “لفظ الله” است ترنم چنین
آهنگی را شنیده ام و می دانم که گاه از این گریز ها دارد.

این کتاب گر چه در روال کار های همیشه صحرایی نیست، ولی در بست هم در خدمت رمانس و سرخوشی های
آن نمی باشد، گو اینکه سوژه بکری هم ندارد، ولی با کار برد واژه ها و دیالوگها و تصویر سازی ها از یک
رمان معمولی یک سر و گردن بالا تر است.

“... از چشمانش فهمیدم که دستم را خوانده است. بنظر من پخمه ترین زن هم، خیلی راحت دست ارغه ترین مرد را می‌خواند. مردها تصورشان این است که بازی را اداره می‌کنند. ولی واقعیت این نیست. زنها می‌خواهند، تا مردها اینطور فکر کنند. آنجا که نخواهند، هیچ مردی به بازی گرفته نمی‌شود. بر این شناخت، حالت برخاستن گرفت، و با لبخندی که از جنس تیر خلاص بود، گفت

“اگر نا راحتی می‌روم؟”

*

“... رنگ چشمانش آمیزه زیبایی از خاکستری و آبی بود، و شوخی دلنوازی آنها را به گردش در می‌آورد. صدایش آهنگ گیرائی داشت، و کلمات سوار بر آن به آرامی گوش را می‌نواخت و مجذوب می‌کرد. پر انرژی و سرحال بنظر می‌رسید. نشان نمی‌داد که رنجشی از زندگی داشته باشد. “یا شاید فقط نشان نمی‌داد” ملوسی گریه ای را داشت که موش خواندگی را، ملایم و بی‌آزار به بازی گرفته باشد. و اندامی که اصولن بایستی بخاطر امکانات متنوع غذائی رستوران نوع دیگری باشد، متناسب، دلخواه، و خوشتراش بود. نمی‌دانم با آن چشمان زیبا مرا چه رنگی! می‌دید؟ مشکوک بودم، به بازی گرفته شده ام، یا تصادفن، بلیطم شماره هایش جوردرآمده است؟...”

نوشته های صحرائی، به راستی سهل و ممتنع است، در عین زیبایی این توهم را در خواننده ایجاد می‌کند که، می‌تواند چون او بنویسد، اما قلم که بر می‌دارد در می‌یابد خوش خیالی بوده است.

“...ما در یکی از پرواز های مشترکمان به “لاس وگاس” ازدواج کرده بودیم، خیلی بی سرو صدا. قرار بود تا چند ماه دیگر، مرخصی هایمان را هماهنگ کنیم، و ترتیب جشنی را در جزیره “فوجی” بدهیم. وقتی آن اتفاق افتاد من در یک مرخصی چند روزه برای ترتیب تدارکات اولیه بودم.”

لباس شیک و خوش دوختش، بهانه ای شد که اگر بشود، مسیر را عوض کنم.”

داستان این کتاب تمان در خارج از ایران جریان دارد، و شخصیتها نیز “جز امیر که بازی اصلی را دارد، و یکی دو نفر دیگر، “انگلیسی زبان هستند”. و در حقیقت داستانی برون مرزی است. و می‌تواند برای دوستان در ایران نمونه ای از ادبیات مهاجرت باشد.

هر چند هر فصل این رمان خود داستانی کوتاه است، ولی زنجیره خاصی آن را جفت و جور کرده است. دیا لوگها بسیار طبیعی، جذاب و خواندنی است.

“... و به شوخی ادامه دادم: آخه مردی گفتن.

آرام، و با کمی عشوہ گفت:

“یعنی توهم، امیر!؟”

- این دلیل علاقه است.

“چه نوع علاقه ای؟”

- مگر چند نوع علاقه داریم؟

جوابش بر اینم مهم بود. جوابی نداد. سکوت کرد.

- نگفتی؟

بجای پاسخی واضح و پوست کنده، که من انتظارش را داشتم، گفت:

“خوشحالم!”

- از چی؟

“از اینکه چنین واکنش و سؤال هائی می تواند دلیل عمق علاقه باشد. اینطور نیست؟ خودت گفتی.”

با همه غربی بودن فضا و محیط رخداد ها، و کاراکتر ها، باز هم کم و بیش مرد سالاری، بخصوص در مورد مرد ایرانی حتا، از آدم ملایم و عاشقی چون امیر نیز در جای جای رمان به چشم می خورد، و می رساند که پاره ای صفات در ذات ما با شیر وارد می شود و جز با مرگ پایان نمی پذیرد.

من نقطه ضعف چشمگیر این رمان را در تغییر حالت ناگهانی و بی دلیل امیر می بینم که آقای صحرائی با چسب قلم خود سعی در بهم رساندن و رتق و فتق آن دارد. این اتفاق اگر نه زیاد ولی به داستان که کم کم می خواهد به خواننده به قبولاند واقعی است، لطمه می زند.

من می دانم که رستورانی به نام “مونتاساس” وجود دارد، آیا منظور نویسنده در متن کتاب همین رستوران است یا تصادف این نامگذاری انجام شده است.

همین تردیدها نمی‌گذارد تصمیم گرفت که به واقع با کارولین شام خورده شده است یا چنین خیالی داشته. هر چه هست داستانی گیرا و پرکشش است و نیز نشانگر این واقعیت است که تا اینترنت هست می‌توان نوشت و منتشر کرد، و با مشتاقان رابطه برقرار نمود.

شماره ۱۰۴ مقاله بدون دیدگاه»

برایم تعریف کرد- سفر نامه ای کوچک

محمود - تیر ۱۳۸۹

در یکی از پروازهای داخلی کنار هم نشسته بودیم. من همیشه قبل از پرواز به کمک اینترنت صندلی‌های کنار راهرو را انتخاب می‌کنم، تا راحت و بی‌خواهش از کسی که کنارم نشسته بتوانم از جایم بلند شوم. در این پرواز، همین جایی که انتخاب کرده بودم مرا با دختر خانم زیبایی که اتفاقاً ایرانی هم بود آشنا کرد. و فرصت یافتیم، تا مقصد هم صحبت داشته باشیم، چون چندین بار از من خواست که از جایم بلند شوم و راه را برای او باز کنم، و همین برخاستن و راه را باز کردن این زمینه را فراهم کرد. پرواز داخلی که می‌گویم، حدود ۵ ساعت طول می‌کشد. از تورونتو به ونکوور مثل این است که از تهران بروی لندن.

“ببخشید افتخار آشنائی با چه کسی را دارم...”

“من مریم کسرائی هستم. در دانشگاه تورونتو سال آخر روزنامه‌نگاری را می‌گذرانم”

“ممنونم، چه کامل آشنایم کردی. من هم سهراب افراشته‌ام و سالهاست که از دانشگاه فارغ

شده‌ام...نباید دانشگاه تعطیل شده باشد، ولی شما دارید از آن دور می‌شوید”

و با خنده پرسیدم:

“به قول بچه‌ها جیم شده‌اید؟”

“چرا، هفته پیش تعطیلات تابستانی شروع شده است.”

“ انگشتر دستتان است متاهلید؟ ”

جوابم را نداد.

“ از وقتی غذا را از برنامه مسافرت ها انداخته اند، هرکس هر وقت دلش خواست آنچه را که همراه آورده است می

خورد. و غذاها نیز رنگا رنگ شده است، و از یکدستی سابق افتاده است، هر کس غذای خودش را می آورد ”

“ باید گرسنه باشید؟ ”

“ چه جور! ”

“ من از رستوران فرود گاه همبر گرد تهیه کرده ام اتفاقن دو تا هم گرفته ام می گذارم وسط ”

“ من پیتزا آورده ام من هم از رستوران در فرود گاه خریده ام. ولی مال من یکی است اما اندازه اش کوچک نیست

“

“ با یک لیوان شراب چطورید؟ ”

“ بدم نمیداد... نه، این انگشتر از دواج نیست. متاهل نیستم. اما دارم می روم سراغش... ”

“ چه جالب! ... دانشگاه را تعطیل کرده ای و با این همه شوق و تحمل پنج ساعت پرواز می روی سراغش؟ باید

خیلی دوستش داشته باشی؟ ... می بخشید مثل اینکه دارم بیشتر از کوینم حرف می زنم؟ ”

“ نه، اشکالی ندارد. من هم کم کنجاو نیستم... اما داستان من ماجرای خودش را دارد. ”

“ خب هر موضوعی داستان خودش را دارد ”

“ ولی من دارم به دنبال یک تصور، یک رویا و دست با لاش دنبال یک کنجاوی می روم. ”

“ می بخشید، من گیرنده های خوبی ندارم. اصلن نمی دانم دارید از چه صحبت می کنید. شما دارید به دنبال یک

تصور می روید و نکور و کلی هزینه های مختلف از هتل گرفته تا سایر خرج ها را متحمل می شوید که رویا یتان

را پیدا کنید؟ اگر با شما خودمانی بودم، آنی را که سر زبونم بود بکار می بردم. ”

“ بکار ببرید، من ناراحت نمی شوم ”

“ می گفتم مریم خانم ما را گرفتی یا داستانتان سر کاری است؟ ”

“ نه جناب افرشته، هتل نمی روم خواهرم و شوهر و بچه هایش آنجا زندگی می کنند. در حقیقت از وقتی که فهمیدم

او در و نکور است این تصمیم را گرفته ام... ”

“ فراموش کن. من اصلن متوجه حرف های شما نمی شوم... ببینم تلویزون جلویم چه فیلم های دارد... می خواهم چراغ بالای سرم را خاموش کنم کمی تاریک می شود، نا راحت نمی شوید؟ ”

“ نه من هم خاموش می کنم شاید کمی خوابم ببرد... اما اگر باز نگوئید سر کاری است بگذار داستان خودم را که بخاطرش دارم می روم و نکور برایتان تعریف کنم دلم نمی خواهد فکر کنید دیوانه ام... ”

“ خواهش می کنم مریم خانم. شوخی کردم نا راحت نشوید. اجازه بدهید چشمانم را ببندم و به داستانتان گوش بدهم. ”

“ ولی من نمی خواهم لالائی بخوانم. ”

“ دلخور نشوید فقط چون برابم معمولی نبود تعجب کردم... ”

“ می خواهم همین تعجب را برطرف کنم ”

این ماجرا در فروشگاههای که گه گاه برای کمک هزینه، نیمه وقت، و بسته به ساعات درسم در زمانه های مختلف کار می کردم اتفاق افتاد

همانطور که گفتم، نیمه وقت کار می کردم. هفته ای سه روز. در یک فروشگاه بزرگ خوار و بار و میوه و سبزی فروشی. زمان کارم مشخص نبود، گاهی نوبت صبح بودم گاهی عصرها تا آخر وقت، تا ساعت ده شب. صندوقدار بودم. صندوقی که هیچ نوع کارت بانکی قبول نمی کرد، فقط نقد. و این یعنی مشتری سریع رد شود و برود. در حقیقت نام دیگر این صندوق ها : “ صندوق سریع ” است.

به هنگام کار، بخصوص وقتی شلوغ بود، کمتر به اطرافم نظرمی چرخاندم، سرم را می انداختم پائین، و با سرعت هرچه بیشتر، کالاهای چیده شده روی میز متحرک را از جلوی چشم الکترونیک رد می کردم. سال اول دانشکده بودم، و به این کار برای موازنه خرج زندگی ام نیاز داشتم.

مدتی بود مشتری جوان خوش قد و بالائی، در روز های کاری ام، گاه تا سه نوبت در صف پرداخت می ایستاد. علت جلب توجهم، این بود که در هر نوبت بجای پول نقد، کارت اعتباری می داد و کارم را از سرعت می انداخت. و من هر بار تقاضای پول نقد می کردم، او هم با کمی معطلی پرداخت می کرد و می رفت.

آخرین بار که باز بی توجه به مقررات، کارت داد، واقعا ناراحت شدم.

“ آقای محترم، چرا توجه نمی کنید، در این صندوق، ما فقط پول نقد قبول می کنیم، این همه صندوق دیگر، همه

کارت قبول می کنند، به آنها مراجعه کنید...”

به فارسی جواب داد:

- من می خواهم با شخص تو معامله کنم، صندوق دیگر نمی روم.

من هم به فارسی گفتم:

“پس لطفن نقد “Cash” پرداخت کنید.”

- در این صورت، هم سریع باید بروم رد کارم، هم نمی توانم صدایت را بشنوم.

و امان نداد خودم را که شوکه شده بودم پیدا کنم.

- خودت می دانی چقدر خوشگل و جذابی؟

بی اراده و بدون تعقل، گوشی تلفن کنارم را که برای رفع اشکالات کار مورد استفاده قرار می دهم برداشتم..

- داری کمک خبر می کنی؟ ناراحتت کردم؟...می بخشی!...این هم پول نقد...

“نه، می خواهم بگویم کسی را بجایم بفرستند، خسته ام، می خواهم بروم خانه...”

بسیار مهربان نگاهم کرد، و بدون گرفتن مانده پولش، آرام گفت:

- دوباره پوزش می خواهم، گناه از دل من و خوشگلی توست...خدا حافظ...

و رفت.

من از آن روز جور دیگری شده ام... او هرگز دیگر به این فروشگاه نیامد.

و من دائم چشم به راهم...

تازگی ها و با زحمت و تلاش زیاد دریافته ام که از تورونتو خانه کن رفته است آن سر کانادا، دور ترین نقطه به

تورونتو...”

“و تو با همین بر خورد عاشقش شدی”

“فکر کردم خواب هستید... نه، مدت ها بود که به صندوق من مراجعه می کرد و من از آرامشش و اینکه می

دانست که نباید کارت بدهد ولی پول نمی داد مگر پس از اعتراض من، بدم نیامده بود. بسیار مؤدب رفتار می کرد

و نگاههایش را خوب متوجه می شدم و هرگاه که مدتی نمی آمد انتظارش را می کشید...”

“چطور می خواهی سوزنی را در انبار گاه پیدا کنی؟”

“عشق ساریبان است خوب می داند شتر را کجا بخواباند، ضمن اینکه هر عشقی بوی خودش را دارد و از مسیر آن می توان پیدایش کرد.”

“کاش من هم چنین بوئی داشتم”

“بخوابید هنوز خیلی راه داریم”

شماره ۱۰۴ مقاله بدون دیدگاه»

پوست اندازی- نامه دیگری از تیمارستان

مجید قنبری - تیر ۱۳۸۹

]

من نمی دانم که حیوانات در چه فصلی یا زمانی پوست می اندازند و در طی عمر خود چندبار این کار را انجام می دهند؟ ولی این را می دانم که بعضی از خزندگان این کار را می کنند . تا جایی که به یاد دارم رشته ی تحصیلی من ریاضی بوده است و از زیست شناسی چیزی نمی دانم . اما تصور می کنم که این پوست اندازی باید همراه با درد و رنج باشد و پس از آن است که یک سبکی خاص و حسی از تازه شدن به حیوان دست می دهد .

و باز تصور می کنم در مورد انسان هم باید چنین باشد با این تفاوت که این پوست اندازی و نو شدن پروسه ای بسیار طولانی تر را در انسان باید طی کند . البته در مورد انسان بیشتر از واژه هایی مثل تغییر ، تحول ، یا به قول من که خیلی بدبین هستم رنگ عوض کردن ، استفاده می شود . برعکس حیوانات ، زمان و فصل پوست اندازی برخی آدم ها را من دقیقاً می دانم ، همه می دانند ، حتی آن ها که صادقانه خود را به نفهمی می زنند .

خوب این جا یک پرسش فلسفی وجود دارد ، هرچند که به نظر شما آدم های سالم موضوع فوق بیشتر یک مسئله ی جامعه شناختی باشد . مشاور عزیزم می خواهم ابتدا داستانی کاملاً تخیلی را برای ات تعریف کنم و دست آخر پرسش ام را مطرح کنم و از جوابی که می دانم نخواهی داد ، من نتیجه گیری فلسفی ام را خواهم کرد .

اما داستان ما مربوط به دو نوجوان هم سن و سال با شرایطی تقریباً مشابه است. می‌دانم که فیلم "تنها دو بار زندگی می‌کنیم را ندیده‌ای" ولی من درباره‌ی آن با تو صحبت کرده‌ام، پس به احترام آقای بهزادی کارگردان آن فیلم نام یکی از این دو نوجوان را "سیامک" فرض می‌کنیم و برای بی‌احترامی به کارگردان دیگری، نوجوان دیگر را "محسن" می‌نامیم. بدون آن‌که مثلاً منظورمان محسن مخملباف باشد. فقط همین، یک "محسن" داریم و یک "سیامک" که هم‌سال‌اند و هر دو ساکن جنوب شهر تهران و اصلاً بگیر همسایه‌اند. از سر تصادف دوران بلوغ این دو شخصیت ما مصادف شده است با یکی از بزرگترین چرخش‌های سیاسی در کشور، بگیر مثلاً تحولات جنبش مشروطه، یا تحولات دهه‌ی بیست و ملی شدن صنعت نفت و یا هر دوره‌ی دیگری که دل‌ات می‌خواهد. سیامک و محسن سال‌های آخر دبیرستان را می‌گذرانند و به دلیل شرایط سنی‌شان سخت‌درگیر مسایل و تحولات روز هم هستند. اما این دو در عین داشتن وجه اشتراکات بسیار فقط در یک چیز متفاوتند و آن امر آگاهی‌ست. سیامک از دریچه‌ای به مسایل روز نگاه می‌کند که به او توانایی بررسی تحولات سیاسی روز را به درستی می‌بخشد و "محسن" پاک‌گلول است. دلیل این تفاوت در امر آگاهی یکی و کودنی دیگری اصلاً مهم نیست و در نتیجه‌گیری پایانی ما بی‌تاثیر است.

خوب زندگی ادامه پیدا می‌کند و همان‌طور که روند تحولات جامعه عمیق و عمیق‌تر می‌شود، "سیامک" و "محسن" هم در کنار هم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. چون حوصله‌ی طولانی کردن داستان را ندارم دیگر وارد جزئیات نمی‌شوم. اصل مطلب این است که "سیامک" به دلیل آگاهی خود در مقابل قدرت حاکم (مثلاً بگیر حاکمیت رضاخان) قرار می‌گیرد و "محسن" به دلیل ناآگاهی خود در کنار، که چه عرض کنم، در آغوش قدرت حاکم. و از همین جاست که مسیرها با بزرگ‌تر شدن آن‌ها از هم جدا می‌گردند. سیامک سخت "عاشق" است. محسن اصلاً نمی‌داند "عشق" خوردنی‌ست یا پوشیدنی؟ "سیامک" سینما و ادبیات روز را به‌طور جدی دنبال می‌کند. "محسن" حتی تماشای فیلم را از گناهان کبیره می‌داند. "سیامک" به دلیل تعلقات خاطر و اعتقادات خود هرگز به دانشگاه راه نمی‌یابد، معشوق‌اش را از دست می‌دهد، شغلی پیدا نمی‌کند و درست همین‌جا مثلاً بگیر در بیست‌ودو سالگی داستان "سیامک" به پایان می‌رسد با یک ضربدر قرمز درشت.

اما داستان "محسن" ادامه پیدا می‌کند، محسن مدام پوست می‌اندازد به نوعی که از امثال "سیامک‌ها" هرگز ساخته نیست. ناگهان با کتاب آشنا می‌شود و بعد عاشق سینما می‌شود و نخستین فیلم زندگی خود را بگیر مثلاً در سن س

ی ساله‌گی می‌بیند . به دلیل نزدیکی به حکومت به همه امکاناتی دسترسی دارد می‌تواند ادامه تحصیل دهد . میلیون‌ها تومان بودجه در اختیارش گذاشته می‌شود تا برای فیلم‌سازی و کارهای دیگر آموزش ببیند . هی می‌سازد و خراب می‌کند ولی مهم نیست . چیزی که برای او زیاد است پول است و امکانات . بالاخره چیزهایی می‌آموزد و باز هم با متحول شدن هر روزه و پوست‌اندازی‌های خاص خودش جلو می‌رود . کم‌کم برای خودش کسی می‌شود و بالاخره فیلم درخور اعتنایی می‌سازد و به دنبال آن رنگ عوض می‌کند . در خارج کشور شناخته می‌شود و یک پوست دیگر می‌اندازد ، به خارج سفر می‌کند پوستی دیگر می‌اندازد . دیگر حتی چهره و لباس پوشیدن‌اش هم تغییر می‌کند و دایم حساب بانکی‌اش پر و پیمان‌تر می‌شود .

از دواج می‌کند ، دمتا بچه درست می‌کند . هر دمتا می‌شوند سینماگرانی برجسته در سطح جهانی و بالاخره پوست دیگری می‌اندازد و جلای وطن می‌کند . . . محسن که دیگر کاملاً متحول شده است در مقابل قدرت حاکم قرار می‌گیرد و عضو برجسته‌ای از اپوزیسیون خارج کشور می‌شود . چون دیگر خودش هم قدرت دارد ، هم شهرت و هم پول . آینده‌ی فرزندان‌اش تضمین شده است ، حتی آینده‌ی نسل‌های بعدی‌اش . او خود را دائماً تکثیر می‌کند . و نهایتاً این که نزد قدرت‌های حاکم بعدی ارج و قربی هم خواهد داشت و حتماً روزی با سلام و صلوات به همراه خاندان فیلمسازش به وطن عزیزش برمی‌گردد و برای حاکمان جدید فیلم‌های زیبایی در باب صلح جهانی ، دموکراسی ، تحمل دیگری ، عشق و سکس می‌سازد . و در رفاه و آسایش به زندگی خود ادامه می‌دهد و دوران کهولت را در حاله‌ی احترامی که گرداگردش را گرفته است سپری خواهد کرد . چرا که او در طی زندگی پر بارش همواره به موقع متحول شده است . و از آن مهم‌تر به موقع ناآگاه بوده است .

خوب چند سال گذشته است؟ مثلاً پنجاه سال . از ”سیامک“ چه خبر؟ هیچ . کدام گوری‌ست؟ کسی نمی‌داند؟ با آن همه استعداد و هوش و توانایی‌اش آخر چه کرد؟ فقط خدا می‌داند .

اما ما با این‌که از سیامک و سرنوشت‌اش بی‌خبریم می‌توانیم فرضیات احتمالی را درباره‌ی زندگی او و ده‌ها هزار سیامک دیگر در نظر بگیریم . مثلاً اگر بعد از رفتن به زندان و بازجویی شدن توسط محسن کارش برای همیشه پایان نگرفته باشد ، چند سالی بعد از زندان آزاد شده است . خانواده‌اش از هم پاشیده‌اند . پدر و مادرش را از دست داده است ، همین‌طور عشق‌اش را . خودش حتی دیپلم هم ندارد . بیکار و سرگردان است . دوستی ندارد . اما شرافتمندانه آستین بالا می‌زند و دوباره شروع می‌کند ولی چون هنوز همچون محسن نتوانسته است متحول شود و

با همان پوست و گوشت و خون و اعتقادات دوران نوجوانی به زندگی چسبیده است باز هم همه‌ی درها به روی اش بسته است . نهایتاً شاید رانده‌ی مینی‌بوس شود . شاید معتاد شود . شاید ازدواج کند و فرزندی داشته باشد . فرزندی که سرنوشتی بهتر از پدر نخواهند داشت چون ضربدر قرمز زندگی پدر در سرتاسر عمر بر پیشانی آن‌ها هم نقش بسته است . بهتر است اصلاً از خیر سیامک و سیامک‌ها بگذریم . آن‌ها حتی اگر زنده مانده باشند ، تمام شده‌اند ، هیچ‌اند . نه تنها در هالیوود و کن و لوس‌آنجلس کسی آن‌ها را نمی‌شناسد و با آن‌ها ناهار کوفتِ جان نکرده است ، بلکه در شهر خود هم غریبه و آواره‌اند . شاید هم در یک آسایش‌گاه روانی بستری‌شان کرده باشند تا جامعه‌ی سالم را به گند نکشند .

مشاور عزیزم حالا می‌رسیم به پرسش من که اتفاقاً خیلی هم فلسفی است : به نظر تو آگاهی بهتر است یا ناآگاهی؟ به نظر من حتی اگر این پوست‌اندازی‌ها و متحول شدن‌های امثال محسن را صادقانه فرض کنیم و آن‌ها را از نوع رنگ عوض کردن و به همراه جهت وزش باد تغییر مسیر دادن ندانیم ، باز هم هیچ تغییری در پرسش فلسفی من به وجود نمی‌آید و این پرسش همچنان چون آینه‌ی دق مقابل چشمان‌مان خواهد بود ، تنها اگر ذره‌ای وجدان برای‌مان باقی مانده باشد . چرا سکوت می‌کنی؟ مگر نه این است که تو باید مرا درمان کنی؟ پس قبل از این‌که کله‌ی تو را یا کله‌ی خودم را با گلوله‌ای داغان کنم ، جوابم را بده :

آگاهی بهتر است یا ناآگاهی؟

پاییز ۸۸

شماره ۱۰۴ مقاله بدون دیدگاه»

داستانهای عامه پسند، با خوانندگان فراوان داستانهای
روشنفکری! یا داستانهای متعهد با خوانندگانی محدود

محمود صفریان - تیر ۱۳۸۹

صحبت در مورد رمان است و نه داستان کوتاه، چون داستان کوتاه حکایتی! دیگر است.

کالبد شکافی علل این تفاوت فاحش در تعداد طرفداران یا خوانندگان، می تواند کمکی راه گشا و یا راه نما برای نویسندگان باشد.

با توجه به کم و محدود بودن شمارگان نشر کتابهای روشنفکری! که زیان مالی برای نویسنده هایش دارد و اقبالی که داستانهای عامه پسند داشته و دارند، بیشتر ضرورت این کنکاش را می نمایاند. برای بهتر متوجه شدن، پرونده یکی دو کتاب را می گشایم، تا مگر بتوانیم به چرائی این تفاوت پی ببریم. نگاهی داشته باشیم به رمان “بامداد خمار” نوشته خانم فتانه حاج سید جوادی که از زمان انتشار تا کنون نزدیک به چهار صد هزار نسخه از آن به بازار کتاب عرضه شده است. دلیل این همه استقبال از این کتاب چه بوده است؟ کتابی که در حقیقت داستانی معمولی و تکراری دارد:

“... دختر ثروتمندی قصد ازدواج با پسری را دارد که از لحاظ مادی “مالی” و موقعیت خانوادگی هم سطح نیستند...”

و کتابی با این قطوری فقط حول همین مطلب می گردد، درست می گویند که در رمان “زیاده گوئی هست” و زیاد گوئی در این رابطه متاسفانه مورد علاقه عامه است، بخصوص خانم های خانه دار و جوان های دم بخت “چه پسر و چه دختر” و بیشتر وقتی در رابطه با عشق و دلدادگی باشد. کتابی با نثری کاملن ابتدائی ولی عامه پسند. نثر قصه های مادر بزرگ در شب های دراز زمستان و در زیر کرسی.

“..نه سودابه، سفسطه نکن. ما نمی گوئیم انتخاب **نکن**. فقط می گوئیم چشمهایت را باز **کن**. گول ظاهر سرو ظاهر و کت و شلوار را نخور. انتخاب **کن** ولی باچشم باز. کور کورانه تصمیم نگیر. فقط زمان حال را در نظر نگیر. از خر شیطان پیاده شو. خودت را به خاک سیاه نشان و کمی فکر **کن** با خودت لجبازی **نکن**. ما از خدا می خواهیم تو ازدواج **کنی**. چه بهتر که با مردی ازدواج **کنی** که خودت انتخاب کرده ای و دوستش داری، ولی نمی خواهیم بد بختی ات را ببینیم. به همین دلیل هرگز با این ازدواج موافقت نخواهیم کرد “

“گوش **کن** مامان، این حرف ها را بریز دور. استخوان ها را بریز دور...”

ملاحظه کنید در همین تکه کوچولو ۹ بار “ کن و نکن و کنی “ بکار رفته است

چه باید کرد؟

باید نثر و سیاق و سوز و رمانهای روشنفکری یا متعهد را نه به چنین نثری، ولی به چنین نحوه بیانی نزدیک کرد؟ تا عامه را خوش بیاید و نظرشان را جذب و جلب کند.

باید راهی یافت تا سطح خواست و توقع خواننده را کمی تغییر داد.

اما چگونه؟

بنظر من نویسندگان مورد پسند عامه هیچگونه تلاشی نه می توانند و نه اگر می توانستند برای رفع این درّه عمیق حائل انجام نمی دادند، چرا که بر خرمراد سوارند و کبکشان خروس می خواند. این نویسندگان کتابهای روشنفکرانه است که بایستی ضمن حفظ وقار قلم و نوشته خود، سخت و پر پیچ و تاب نویسی را کنار بگذارند، و رمان های خود را عین تکه های پازل در نیاورند و ریاضی و هندسی ننویسند.

مگر نثر فاخر و آهنگین کتاب “ کلیدر “ چه اشکالی دارد که می رویم سرغ مثلن نثر غیر قابل فهم کتاب: “ من ببر نیستم پیچیده به بالای خود تا کم “ که خود نویسنده اش در موردش می گوید

”...بعضی ها می گویند سخت است و از دشواری زبانش می نالند... من می پذیرم که بهر حال خواندن این کتاب دشوار است “

خب، آقای محمد رضا صفدری چرا؟ این از اسم کتابت که غریب، ثقیل و نامانوس است، آن هم از نثرش که خودتان اعتراف می کنید:

زبانش دشوار است و خواندنش مرارت دارد. و ملال آوراست.

کاش روشن می کردید که چرا چنین کرده اید؟ شما که به اندازه کافی شناخته شده هستید و در کارنامه خود کتابهای

“ سیا سنبو “ را دارید و “ تپله آبی “ را، دیگر چه نیازی داشتید که ببر را ببرید گل درخت ؟

و خوانندگان را پر بدهید تا جایی که خودتان بگوئید:

“ راستش به خواننده فکر نکردم ”

پس به چه چیز فکر کردید؟ و در اینصورت اصلن لزومی داشت که منتشرش کنید؟

و عجیب اینکه همین کتاب در سال ۱۳۸۱ بعنوان رمان برتر سال نیز انتخاب می شود. و این می رساند که دست اندر کاران ادبیات ما حتا در سطح داوری نیز قصد و هدف از نوشتن یک رمان را گم کرده اند. و مقهور نام اند و جؤ.

کسی نیست از این نویسنده و داورانی که آن را “ برتر ” دیده اند، بپرسد حالا که حدود ۹ سال از انتشار این کتاب می گذرد چند بار تجدید چاپ شده است؟ و روی هم، چند جلد از آن فروش رفته است؟ در حالیکه رمان بامداد خمار که حدودن هم زمان با آن منتشر شده است، دارد به مرز ۴۰۰ هزار می رسد.

برای جلب خواننده، که وجودش برای رهائی از گرفتاری کم فروشی، لازم است ” کم فروشی که شده است درد بی درمان کتابهای به اصطلاح روشنفکری کشور ما و هر روز نه تنها از تیراژی که کتابها در کشورهای دیگر دارند که از کتابهایی که انگ عامه پسند می خورند نیز کمتر و کمتر می شود، ” یکی این است که:

بدانیم در کدام کشور دنیا هستیم و کاملن بافت جامعه آن را بشناسیم و بدانیم که برای کدامین مردم می نویسیم. عدم این شناخت “ یا در صورت شناخت، عدم توجه به آن ” سبب می شود که بیشتر برای دل خودمان بنویسیم و برای گروهی اندک که حتمن روشنفکرند. بی توجه به گستره مردمی که می خواهند داستانی بی دست انداز بخوانند. و چنین می شود که چرخه شمارگان چنین کتابهایی در ۲ تا ۵ هزار جلد متوقف می شود، و در کورس با کتابهای دیگر جا میماند.

کتاب “ پریچهر ” م. مؤدب پور، نمونه خوبی است که بدانیم مردم بیشتر به طرز نگارش و کشش نثر و سوژه و روانی خواندن کتاب توجه دارند و آنگاه نویسنده.

شاید هنوز هم کسانی ندانند که نویسنده این کتاب مرد است و نامش سید مرتضا مؤدب پور است

مثال و مورد بسیار است که از هر کدام می توان مطلبی بیرون کشید و آمیزه ای ترکیب کرد که ضمن بیشتر کردن بازار برای کتابهای روشنفکری خوانندگان را نیز با چنین رمانهایی آشتی داد.

پاسداری از ادبیات داستانی

علی میرعطائی - تیر ۱۳۸۹

در فاصله کوتاهی کتاب های زیر به کتابخانه گذرگاه افزوده شده است. کتابهایی با فرمت PDF تا به راحتی قابل برداشت و مطالعه باشد.

۱- رمان: شام با کارولین

۲- مجموعه داستان: فریم به فریم

۳- مجموعه داستان: زنی که مثل تو نیست

۴- مجموعه داستان: لفظ الله

۵- ماه تلخ

۶- سه کتاب نقد

* نقد بر ۲۶ کتاب داستان

* نقد بر تک داستانها

* نقد بر مقالات

۷- دریا در فتجان: سروده های کوتاه

و کتابهای اهدائی استاد هوشنگ معین زاده

۱- پیامبران خرد

۲- آنسوی سراب

۳- ظهور- حکایت من و امام زمان

۴- آیا خدا مرده است

۵ - کمدی خدایان

۶ - بشارت خدا به زادگاهش بر می گردد

۷ - خیام و آن دروغ دلاویز

و دو کتاب

۱ - وسوسه این بود

۲ - طنز و بلاگی

این کتابها و مجموعه کتابهای دیگر کتابخانه گذرگاه و مراجعه به "سایت کتاب فارسی - که در زیر لینک آن آورده می شود" و حدود

۶ هزار کتاب با ژانر های مختلف را گرد آوری کرده است، می تواند گامی ارزنده برای شوق شما به خواندن و پاسداری از ادبیات و تاریخمان باشد

<http://www.ketabfarsi.org>

فراموش نکنیم که ما در برهه تاریک و اندوهباری از تاریخ کشورمان قرار داریم و ایجاب می کند همه مان با خواندن کتابهای الکترونیکی، که دست رد بر سینه مداخله گر سانسور زده است به روز باشیم و آنهایی که می توانیم بجای سکوت و سکون و یا مراجعه به وزارت سانسور برای کسب اجازه زیرو رو کردن آثارمان به نشر الکترونیکی روی بیاوریم تا به بالندگی ادبیاتمان که دارند آن را از پرواز و گسترش می اندازند یاری برسانیم. ما رسالت نگهداری از ادبیاتمان را داریم و بایستی به اتفاق این مهم را زنده نگهداریم و نگذاریم معاندین که قصد خفه کردن آن را دارند موفق شوند.

شماره ۱۰۴ مقاله بدون دیدگاه»

ژوزه ساراماگو ۱۹۲۲ - ۲۰۱۰

ایرج هراتی - تیر ۱۳۸۹

نویسنده سرشناس پرتغالی و برنده نوبل ادبیات سال ۱۹۹۸ در

هیجدهم ماه جون

۲۰۱۰ در سن ۸۸ سالگی در گذشت.



زمانی از او پرسیدند: چرا در داستانهایت زندگی را چنین بدبینانه

ترسیم می کنی؟

با طنزی گزنده پاسخ داد:

“ من بدبین نیستم، بلکه فقط خوشبینی آگاهم “

و ادامه داد:

“ کسی می تواند خوشبین باشد که بی احساس، احمق و یا میلیونر باشد. «

و عدم رضایتش را از زندگی که آن را جهنم می نامید چنین بیان کرد:

“ میلیون ها نفر به دنیا می آیند، تا رنج بکشند و کسی نیست که از آنان حمایت کند. “

او در دهکده ای کوچک در شمال لیسبون، پایتخت پرتغال در خانواده ای کشاورز به دنیا آمد، ولی دو سال بعد به

همراه خانواده به شهر لیسبون رفت و تحصیلات دبیرستانی خود را برای امرار معاش نیمه تمام گذاشت و به

شغل های مختلفی نظیر آهنگری، مکانیکی و کارگری روزمزدی پرداخت. اگرچه اولین رمان او به نام کشورگناه که

در ۱۹۴۷ به چاپ رسید برایش موفقیتی به همراه نداشت، ولی انتشار کتاب بالتازار و بلموندا در سال ۱۹۸۲ و

ترجمه آن به انگلیسی در ۱۹۸۸ شهرت را به سراغ او آورد، رمانی تاریخی که به انحطاط دربار پرتغال در قرن

شانزدهم می پردازد.

اگرچه بسیاری از منتقدان ادبی ساراماگو را در ردیف نویسندگان پیرو سبک رئالیسم جادویی قرار می دهند و آثار

او را با نویسندگان اسپانیایی زبان آمریکای لاتین مقایسه می کنند اما او خود را ادامه دهنده ادبیات اروپا و تأثیر

پذیری خود را بیشتر از گوگول و سروانتس می داند.

• نگاهی به آثار او:

- ۱۹۸۲ - بالتازار و بلموندا - ترجمه فارسی: ۱۳۸۰ انتشارات نیلوفر - مصطفی اسلامی
- ۱۹۸۶ - سال مرگ ریکاردو ریس - ترجمه فارسی: ۱۳۷۹ انتشارات هاشمی - عباس پژمان
- ۱۹۸۶ - بلم سنگی، ترجمه فارسی: ۱۳۷۹ انتشارات هاشمی - مهدی غبرایی
- ۱۹۸۹ - تاریخ محاصره لیسبون
- ۱۹۹۱ - انجیل به روایت عیسی مسیح،
- ۱۹۹۵ - کوری، سه ترجمه به فارسی از: مینو مشیری، اسدالله امرایی، مهدی غبرایی



۱۹۹۷ - همه نام‌ها، ترجمه فارسی: عباس پژمان، انتشارات هاشمی

۲۰۰۱ - غار

۲۰۰۴ - بینایی

یادش گرامی و زنده باد

با یاری از منابع

کافه نادری هم برچیده می شود

امیر هوشنگ برزگر - تیر ۱۳۸۹

ما را دارند لخت می کنند... و زوال را همچون خوره به جان همه داشته هایمان انداخته اند. ادبیات ما را با شمشیر وزارت سانسور به فلاکت کشانده اند، تندیسهای هویتمان را می دزدند، با روز های نمادین ایرانیت سر ستیز دارند، به آرامگاه کورشمان آب می بندند، اسامی فرزندانمان را اسلامی عربی می کنند، همه جلوه های هویت و مباحثات ما را از کتابهای درسی حذف می کنند، به قاتل ها و جانی ها و دزدان در همه رسانه ها نام ایرج و منوچهر و هوشنگ و... می دهند و بر زنان بد کاره نام های زیبایی ایرانی می نهند و نیکو کاران و شاخص های خوبی را نامهای زحمت و بد آهنگ و چند سیلابی می گذارند، اسم فروغ فرخزاد را از کتابها حذف می کنند و حالا مدتی است که رفته اند پاتق هائی را که با تاریخ بزرگان ادب ما پیوند دارد به نیستی و زوال می کشانند و می خواهند کاری بکنند که به تدریج نه از تاک نشان ماند و نه از تاک نشان. و حالا مدتی است که به کافه نادری پیله کرده اند. بر کول سکوت و سکون ما سوار شده اند و بی رحمانه دارند می تازند.

سیری که کافه نادری طی می کند مسیری است که جامعه ی بسته و دیکتاتور پذیر ایران برای فرهنگ کشورمان رقم زده است.

جامعه ای که با خمودگی و تن دادن به دیکتاتوری و یا انتخاب های هیجان زده، سالهاست به دست خود در کار تخریب تاریخ و فرهنگ خودش است.

حکومتهائی که برای مردمانش احترام و ارزش قائل هستند از آنچه که یاد آور علاقه آنهاست حمایت می کنند و همچون بنا های تاریخی در نگهداری آن هاتلاش می کند ولی ما چه تسلیم و ضعیفیم در پاسداری آنها، و کمترین تلاشی برای حراست آنها نمی کنیم. و تن می دهیم به همه تخریب ها... به واقع اجتماع در برابر این حذف و تخریب ها چه کرده است؟! اگر پس از انقلاب خواستیم قدمی برای تحول برداریم چه طور بود که در برابر هیچیک از این قلع و قمعها حرکتی جمعی از خود نشان ندادیم؟

یاد ماجرای نویسنده ای در یکی از کشورهای اروپایی افتادم که در جنگ جهانی دوم مدتی در شیروانی خانه ای در

یکی از میادین جنگ محبوس مانده بود و تنها می‌توانست از روزهی آن شیروانی درختی را ببیند. این درخت برای او نمادی شد تا آن روزهای دشوار را تاب بیاورد و رمانش را بنویسد.

جامعه در برابر آن لحظه‌های این نویسنده چه کرد؟ آیا آن خانه را فراموش کرد و گذاشت که ویران شود. آیا اجازه داد که شهرداری، میدان مشرف به خانه را تخریب کند و از آن مترو بگذراند؟ آن درخت را به دلیل فرسودگی‌اش برید تا جای آن درخت تازه‌ای بکارد؟ یا ایستادند تا همه‌ی آن تاریخ به کل از بین برود و بعد برایش سوگواری کنند و آه بکشند؟

نه این اتفاقات در جوامع دموکراتیک رخ نمی‌دهد، چرا که مردم نویسندگانشان را جدا از خود نمی‌دانند. آن‌ها، آن میدان را به نام او نامگذاری کردند و آن درخت را پاس داشتند. تاریخ آن شیروانی را نوشتند و هر روز بسیاری از دوستان نویسنده به آن شیروانی می‌روند تا از منظر نویسنده‌ی محبوبشان از روزه‌ای به بیرون نگاه کنند.

کافه‌ای بود که یک روز کافکا به آنجا رفت و یک سوپ سفارش داد. صاحب کافه کافکای شهیر را می‌شناخت و برایش با احترام بسیار سوپ سرو کرد. کافکا پس از خوردن سوپ به صاحب کافه گفت که عجب سوپ خوشمزه‌ای! صاحب کافه در قبال این واکنش کافکا چه کرد؟ آیا این تشکر را هم‌سنگ دیگر تمجیدهایی که شنیده بود فراموش کرد؟ آیا تنها به ذکر خاطره‌ی آن روز برای چند نفر بسنده کرد؟ آیا آن ظرف را میان ظرف‌های دیگر گذاشت و اصلاً فراموش کرد که کافکا سر کدام میز نشسته بود؟

خیر او نیز می‌دانست که چه کسی به رستورانش آمده. از همان روز نام سوپی که کافکا آن را دوست می‌داشت به سوپ کافکا تغییر داد. آن ظرف‌ها را برای همیشه به‌عنوان یک گنجینه برای رستورانش حفظ کرد و آن میز و صندلی را در معرض نمایش گذاشت.

این‌ها قدم‌های انفرادی بلندی است که هر عضو یک جامعه برای احترام به فرهنگ و هنر سرزمینش برمی‌دارد. کاری بسیار آسان که نشان از وجود انگیزه برای تغییر و خودباوری افراد به منظور تأثیرگذاری – و نه خمودگی و صرفاً تأثیرپذیری – در اجتماع دارد.

از بس مردم را لبریز مشکلات کرده اند و گرانی را همراه با سایر مشکلات چون خنجری در قلبها نشانده اند که دیگر رمق پرداختن به تخریب‌ها و بر باد دادن‌ها را ندارند.

کافه نادری را آب ببرد مردم را خواب می برد... و متجاوزان دارند چهار نعل می تازند.
تا نتوانیم بر پای خودمان به ایستیم، در بر همین پاشنه خواهد چرخید، و بایستی هر روز شاهد تخریب و زوال
همه چیز باشیم حتی شخصیتمان.

با کمک از یک ئی میل

شماره ۱۰۴ مقاله بدون دیدگاه»

درآمد سرانه مردم در جمهوری اسلامی

احمد طباطبائی - تیر ۱۳۸۹

یکی از معیارهای سنجش میزان ثروت ملی کشورها سرانه تولید ناخالص داخلی (جی.دی.پی) است. چند هفته پیش
، در ۱۴ اردیبهشت ماه ، جمهوری اسلامی با انتشار مقاله ای مدعی شد که جی.دی.پی - ایران با افزایش ۱۴۶
دلار نسبت به سال گذشته ، به رقم ۱۱،۱۷۲ دلار رسیده است. رقم مورد اشاره به این معنا بود که ایران در جدول
اقتصادی جهان به رتبه هجدهم صعود کرده است. ایران منبع این آمار و ارقام را صندوق بین المللی پول ذکر کرده
بود که موسسه ای بسیار معتبر است.

خبر این رشد چشمگیر برایم دلگرم کننده و جالب بود و تصمیم گرفتم تا با مراجعه به وبسایت صندوق بین المللی
پول اطلاعات بیشتری در این زمینه کسب کنم. متأسفانه در وبسایت مزبور هیچ اشاره ای به نرخ تولید سرانه
ایران یا رتبه هجدهم ایران در نمودارهای آن موسسه نشده بود. تصورم بر این بود که احتمالاً اشکال از ضعف من
در مهارت جستجو گری در اینترنت بوده است اما نا امید نشدم و به جستجوی سرانه تولید ناخالص داخلی در
دیگر وبسایت ها و منابع معتبر اقتصادی ادامه دادم.

سازمان توسعه و همکاریهای اقتصادی (oecd.org) یکی از معتبرترین این منابع است. در جداول تولید سرانه

سال ۲۰۰۸ این سازمان ، در میان لیست ۳۵ کشور اول هیچ نامی از ایران به چشم نمی خورد ، اما نرخ تولید ناخالص کشورهای مورد اشاره از ۸۴،۷۱۳ دلار (مربوط به لوکزامبورگ به عنوان ثروتمندترین کشور جهان) تا کمترین رقم که ۱۳،۹۵۲ دلار که مربوط به ترکیه می شد ذکر شده بود. بنابراین ، مطابق با داده های این سازمان ، ایران به هیچ عنوان نمی توانست در رتبه هجدهم جای بگیرد.

در حالیکه هنوز از جستجوی خود رضایت نداشتیم به وبسایتی برخوردیم با نام photius.com . در این وبسایت اشاره شده است که نرخ سرانه تولید ناخالص داخلی ایران در سال ۲۰۰۹ میلادی رقمی معادل ۱۲،۸۰۰ دلار امریکا بوده است اما ایران با احتساب این نرخ در رتبه هفتم بین بلغارستان و جزایر ماریانای شمالی (که نمیدانم دقیقتا در کجای نقشه جهان واقع شده است) جای گرفته بود. جستجوی من مدام تاریکتر و نا امید کننده تر می شد.

وبسایت ویکی پدیا به سه منبع در این مورد اشاره می کند : صندوق بین المللی پول (۲۰۰۹) ، بانک جهانی (۲۰۰۸) و راهنمای واقعیات جهانی سازمان سیای امریکا (۲۰۰۹)

این منابع موقعیت ایران را به ترتیب دررتبه هشتادو پنجم با نرخ سرانه ۴،۴۶۰ دلار ، رتبه هفتادوسوم با ۵،۳۵۲ دلار ،

و رتبه هشتاد و هفتم با نرخ سرانه ۵،۱۰۰ دلار

ذکر می کنند. داده های مزبور به آمار سازمان ملل متحد مستند شده اند که نرخ سرانه تولید ناخالص داخلی ایران در سال ۲۰۰۸ میلادی را رقم ۴،۷۲۸ دلار محاسبه کرده بود.

دوازده ماه پیش ، روزنامه سرمایه چندی پس از انتشار گاه و بیگاه حقایق اقتصادی به دام توقیف گرفتار شد. این روزنامه آماری را منتشر می ساخت که به روشنی نشان می داد که تولید ناخالص داخلی ایران در خلال سالهای ۱۹۷۶ و ۲۰۰۶ به میزان ۳۱٪ افت داشته است. چنین آماری به نظر قابل قبول می رسد و با تجربیات شخصی من از زندگی در ایران همخوانی دارد. من بطور مشخص نمیدانم که چه برداشتی باید داشته باشم از اطلاعات ضد و نقیضی که در جستجوهای اینترنتی ام یافتم اما از یک مطلب اطمینان کامل دارم. جمهوری اسلامی نسبت به دیگران تصویری دل انگیزتر از اقتصاد ایران به دست نمی دهد.

و به همین جهت نمی توانم به آن اعتماد کنم.

یا دولت ایران در ارایه آمارهای خود بسیار گزینشی عمل کرده است و یا اینکه اساساً یک قصه موهوم از وضعیت اقتصادی کشور ساخته است تا عملکرد هولناک اقتصادی احمدی نژاد را بپوشاند.

ما در ایران در جهانی موازی و عجیب و غریب روزگار می گذرانیم: زندگی روزمره ما در حوزه واقعیت سپری می شود، با تمام گرفتاریها و مشکلات اقتصادی اش که همگی کاملاً با آنها آشنا هستیم؛ در عین حال، دولت و رسانه های حکومتی در اوتوپای مرموزی به سر می برند که خارق العاده است و عاری از تمام مصیبتها و مشکلات. آمار اقتصادی که دولت و رسانه ها به خوردمان می دهند بیانگر این شکاف و نفاق موجود در شخصیت ایرانی ست. من آروزی زیستن در روزگاری را دارم که شهروندان ما بتوانند به دولت خود اعتماد کنند و بدانند که آنچه می شنود حقیقت است.

بیست و هشتم خرداد ماه هشتاد و نه

شماره ۱۰۴ مقاله بدون دیدگاه»

مریم زندی، نشان هنری دولت ایران را نپذیرفت

تیر ۱۳۸۹

مریم زندی از عکاسان باسابقه و پر آوازه ایران است

مریم زندی، دبیر انجمن ملی عکاسان ایران، در نامه ای به وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، از دریافت یک نشان دولتی با عنوان 'مدرک درجه یک هنری' خودداری کرد.



خانم زندی در نامه ای خطاب به سید محمد حسینی با اعتراض به 'تهاجم به حرفه عکاسی و عکاسان' و 'ناامنی

حرفه ای و جانی عکاسان ایران، نوشت که برای گرفتن این نشان، دلیل و اشتیاقی در خود احساس نمی کند؛ در نامه وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی از او دعوت شده بود که در همایشی با حضور هفتاد هنرمند دیگر و محمود احمدی نژاد، رئیس جمهوری ایران شرکت کنند و نشان هنری بگیرند.

مریم زندی در بخشی از نامه خود به سید محمد حسینی نوشته است: "متأسفانه در حالی که تعدادی از عکاسان ایرانی فقط به جرم عکاسی، یعنی انجام وظیفه شان، مورد ضرب و شتم و زندان قرار گرفته اند و در زندان یا بیرون منتظر احکامشان هستند و تعدادی از عکاسان حرفه ای و غیرحرفه ای ما از ترس جان، سرگردان در اقصی نقاط دنیا و در شرایط بسیار نامناسب هستند و در حالی که من حتی از دست گرفتن دوربینم در خیابان باید بترسم و امکان انتشار کتاب عکس خود و بعضی از همکارانم بدون سانسورهای سلیقه ای میسر نمی باشد، در

چنین شرایطی برای گرفتن این مدرک دلیل و اشتیاقی در خود احساس نمی کنم."

پس از انتخاب جنجال برانگیز ریاست جمهوری ایران در سال گذشته، شماری از عکاسان مطبوعاتی به اتهاماتی نظیر تبلیغ علیه نظام بازداشت شدند.

تعدادی از عکاسان مطبوعاتی از جمله حسن سربخشیان، جواد منتظری، و مجید سعیدی نیز ناچار به ترک ایران شدند و اکنون در خارج از این کشور به سر می برند.

در تازه ترین حکم قضایی در این زمینه محمدرضا نسب عبداللهی، روزنامه نگار اهل شیراز که پیشتر به دلیل انتشار عکس صندوق های رای "شمارش نشده" در کتابخانه مرکزی شیراز، به "تبلیغ علیه نظام" متهم شده بود، به هشت ماه حبس تعزیری محکوم شده است.

خانم زندی در پایان نامه اش نوشته است که "تا زمانی که شرایط چنین باشد"، از دریافت "چنین نشان هایی" معذور است.

مریم زندی پیشتر از بروز مشکل ممیزی چاپ کتاب عکس هایش از رویدادهای انقلاب سال ۱۳۵۷ ایران خبر داده بود.

خانم زندی با اشاره به کتاب مجموعه عکس ها از دوران انقلاب که از ماه ها پیش در انتظار مجوز از اداره کتاب وزارت ارشاد ایران است، گفته بود: "این اداره از من خواسته که عکس های انقلاب را سانسور کنم. این اداره خواستار حذف برخی از عکس ها شده است که من با این جریان کاملاً مخالفم."

او درباره این عکس‌ها گفته بود: «این عکس‌ها سند تاریخی هستند و کم و زیاد نشده‌اند. این عکس‌ها روایت تاریخ، بدون کم و کاست است پس کسی نمی‌تواند درباره نادرستی آنها صحبت کند.»

«به من گفته‌اند که در حال بررسی علمی این عکس‌ها هستند. من نمی‌دانم عکس‌های انقلاب را چگونه می‌خواهند بررسی علمی کنند. مگر چه چیز این عکس‌ها عجیب است.»

مریم زندی از عکاسان پرکار ایران است که تا کنون چندین جلد کتاب از مجموعه عکس‌های منتشر شده است و مجموعه پرتره‌هایش از بازیگران سینما و تئاتر، نویسندگان و شاعران در چند جلد و با عنوان «چهره‌ها» شهرت زیادی دارد.

شماره ۱۰۴ مقاله بدون دیدگاه»

برنزه‌ها لطفن سفید شوند

معصومه ابتکار - تیر ۱۳۸۹

از این پس تکه‌های این چینی را منتشر می‌کنیم
تا خدای ناکرده یادمان نرود که در کدامین بهشت!
هستیم

گفت: بفرمایید داخل ماشین.

گفتم: چرا؟ حجاب من که مشکلی ندارد.

گفت: پوستت رو برنزه کردی!

گفتم: من از موقعی که به دنیا اومدم سبزه بودم و اگر نتونید غیر از اینو ثابت کنید علیه تون شکایت می‌کنم.

توقیف یک لنج پر از دختران ایرانی خبرگزاریها - تیر ۱۳۸۹

توقیف یک لنج پر از دختران ایرانی برای شیوخ عرب

گزارش های دریافتی و موثق از حوزه ی پلیس دریایی ایران در خلیج فارس حاکی از توقیف لنجی مملو از دختران جوان ایرانی است. این لنج به مقصد دبی، دختران ایرانی را قاچاق کرده است. خبرهای دریافتی حاکی از این است که هفته ی پیش نیز ناوگان دریایی پلیس اقدام به توقیف یک لنج مشکوک در آب های سرزمینی ایران در خلیج فارس کرده است. بار این لنج نیز دختران ایرانی بودند که برای مقاصد شوم شیوخ عرب در حال انتقال به دبی بودند. پیگیری ها نشان دهنده ی واقعیت این امر است. اما رسانه های حکومتی به دستور مقامات امنیتی و سیاسی مجبور به سکوت رسانه ای کامل در این زمینه شدند. به نظر می رسد ترس نظام از هویدا شدن چهره ی واقعی فقر و فساد موجود در جامعه مهمترین مساله در عدم انعکاس اخبار مربوط به قاچاق دختران ایرانی به کشورهای حاشیه خلیج فارس است.

از سوی دیگر برخی تابوهای مذهبی و قشری گری در سطح محافل اجتماعی موجب شده است تا این پدیده هرگز مورد بررسی جدی قرار نگیرد. پدیده ی قاچاق دختران ایرانی که در بیشتر مواقع نیز به عنوان سفر و اقامت چندماهه صورت می گیرد ناشی از فقر، بیکاری، از هم گسیختگی بنیان های خانوادگی و سایر مشکلات اجتماعی کشور است. بنابراین تا زمانی که در کشور فقر به طور اساسی ریشه کن نشود امکان اصلاح این وضع وجود ندارد. از سوی دیگر وجود دست های پنهان در این سوداگری تاسف بار مانع مهمی برای روشن شدن ابعاد مختلف قاچاق دختران ایرانی بوده است.

فریم به فریم

مجید قنبری - تیر ۱۳۸۹



باید می‌رفتم. نمی‌شد که نروم. برای نرفتن نیاز به بهانه‌ای داشتم، اگر نه برای دیگران دست‌کم برای خودم و همسرم. اما چیزی نبود. این‌بار مستقیماً به جشن دعوت شده بودم. پدر داماد با دست‌های خود کارت دعوت را به من داده بود، اما چه‌گونه می‌توانستم بروم. کارت را باز کردم و خواندم، متن شعرگونه و لطیفی داشت ولی به نظرم نام‌ها با هم جور نبودند. اما مگر می‌شد این را بهانه کرد و نرفت. برای همه‌چیز نگران و مضطرب بودم از لباسی که باید می‌پوشیدم گرفته تا رفتارم در مقابل میهمان‌ها. آیا باید می‌خندیدم؟

آخ می‌کردم؟ یا بی‌تفاوت می‌ماندم؟ چه چیز آن‌جا در انتظارم بود؟ لابد سیمین در حالی که دست‌اش را در دست داشتم مرا به داماد معرفی می‌کرد و می‌گفت: معشوق سابق‌ام مهران. یا می‌گفت: دوست صمیمی‌ام مهران. نمی‌دانستم مغزم کار نمی‌کرد و جوابگو نبود. واقعا برای او که بودم؟ گیرم که هشت سال پیش دختری به یک نفر گفته باشد دوست دارم یا این که به تو محتاج‌ام و نم‌اشکی هم در چشم‌های‌اش جمع شده باشد. خوب این دلیل بر چه می‌شود؟ پا بند شدن، دل بستن؟ اما به کی، صوقی، سیمین یا همسرم؟

پدر صوقی را چند ماه پیش به طور اتفاقی در منزل یکی از دوستان دیدم. شکسته‌تر شده بود، با پشتی کمانی و صورتی چروکیده که تنها دو چشم خشکیده در آن قابل تشخیص بود. از دخترش می‌گفت و از دفتر شعرش، تنها چیزی که از او برای‌اش باقی مانده بود. صوقی را سال‌ها قبل شناخته بودم، هنگامی که شاگرد دبیرستانی در رشت بودم. شاید هم درست‌تر باشد که بگویم او را هرگز نشناختم. هر روز در راه مدرسه می‌دیدم‌اش، یعنی آن‌قدر می‌ایستادم تا او را ببینم. آن وقت او می‌آمد با آن روپوش سُر‌مه‌ای و یقه‌ی سفید توری‌اش، با دو رشته موی بافته بر روی دو شانهِی کوچک و گردش.

صدای شُر‌شُر آب می‌آمد. همسرم بود که خود را برای جشن عروسی سیمین آماده می‌کرد. و من با خود کلنجار می‌رفتم که چرا زندگی نمی‌بایست فیلم باشد؟ آن‌هم برای ما که بیش از هرکس در زندگی نقش بازی کرده بودیم.

در آینه به صورت شکسته و خسته‌ی خود نگاه کردم . چند سال بر من گذشته بود ، یا چند قرن؟ این خطوط روی پیشانی یا چروک زیر چشم‌ها کی پیدا شدند یا چه وقت عمیق شدند؟

نه ، نمی‌توانستم بروم آن هم وقتی که دفتر شعر صوقی روی طاقچه بود و آخرین جمله از آخرین بند آخرین شعرش ، در مغزم طنین می‌انداخت :

« مرا به دریا افکنید . . . »

پیرمرد می‌گفت : آرزو داشتم عروس‌اش کنم ، می‌دانی که تنها دخترم بود . در مقابل آینه به خود گفتم : برای دوست داشته شدن چه موجود زشتی هستی .

از زمانی که با خانواده از رشت به تهران آمدم ، دیگر صوقی را ندیدم . یکی دو نامه‌ای هم برای‌ام فرستاد ولی بعد از آن دیگر خبری از او نداشتم .

نفهمیدم زن‌ام کی رفت ، فقط از سکوت خانه فهمیدم که دیگر نیست . نزدیک ظهر بود که خبر بستری شدن رحمت ، صمیمی‌ترین دوست‌ام ، را در بیمارستانی آوردند . سخته کرده بود . اضطراب‌ام با دل‌تنگی در آمیخت . نشستم و زانوهای‌ام را بغل کردم . آفتاب بازوان طلایی‌اش را تا میانه‌ی اتاق کشیده بود و روی گل‌های قالی یله شده بود . روز زمستانی خوبی بود و همه چیز برای جشنی که بر پا می‌شد مهیا . همسرم که از آرایش‌گاه برگشت من هنوز حمام هم نکرده بودم .

فریادش بلند شد که : « پس چرا نشستی ، یه کم عجله کن ! »

من هنوز این‌پا و آن‌پا می‌کردم . این جور وقت‌ها بود که می‌فهمیدم خانه‌ام چه قدر کوچک و تنگ است . با برداشتن پنج گام طول پذیرایی و ناهارخوری را طی می‌کردم و با پنج گام دوباره برمی‌گشتم . از هر طرف به دیواری می‌رسیدم . تنها پنجره‌ی خانه ، پنجره‌ی بزرگ پذیرایی بود که آن هم رو به دیوار زشت آجری و دودزده‌ی خانه‌ی همسایه باز می‌شد .

یاد پدر بزرگ افتادم که چند ماه پیش‌تر مرده بود ، در سن نود و دو سالگی . چهره‌ی مچاله و پژمرده‌اش در مقابل‌ام جان می‌گرفت . سعی کردم او را در سن بیست سالگی مجسم کنم ، بازگشتی به هفتاد سال قبل . به سال‌هایی که من نبودم . دل‌ام می‌خواست بدانم آن زمان زندگی چه شکلی بوده و پدر بزرگ جوان‌ام در بیست سالگی چه احساسی داشته؟ چشم‌های‌ام را بستم تا بتوانم جوانی را در یک قرن پیش در ذهن خود مجسم کنم ولی با اولین کپه خاکی که

بر صورت بی‌رنگِ پدربزرگ در ذهن‌ام پاشیده شد ، به خود آمدم . همسرم را دیدم که در مقابل آینه‌ی میز توالت‌اش با دقت چیزی را در چشم خود فرو می‌کرد ، یا دهان‌اش را به حالات عجیب و غریب باز و بسته می‌کرد و بر لب‌های‌اش رنگ می‌مالید .

پیرمرد گفته‌بود : مدت‌ها از صوقی خبر نداشتیم . هر جا مراجعه کردیم ، بی‌نتیجه بود . اجازه‌ی ملاقات نمی‌دادند . تا این‌که یک روز خودشان تلفن کردند .

نه ، نمی‌توانستم بروم . رفتن ، قبول تمام شدن بود و من نمی‌خواستم تمام شوم . تازه این بیش‌تر به خاطر خود او بود که به زودی زندگی جدیدش را آغاز می‌کرد . خبر ازدواج را برای اولین بار از خودش شنیدم . خوشحال شدم . حس کردم سبک می‌شوم ، انگار باری از دوش‌های خسته‌ام برداشته می‌شد . گوشی تلفن در دست‌ام بود که گفت :
مهران ، همه‌چیز تمام شد .

پرسیده بودم : ولی چرا با این عجله؟ جواب داد : خیال خیلی‌ها را باید راحت می‌کردم . باز هم تحقیرم می‌کرد . من صدای‌ام لرزیده بود :

سیمین . . . سعی کن حداقل تو . . . خوشبخت باشی .

گوشی تلفن را گذاشته بودم و با خود گفته بودم :

« مرا به دریا افکنید . . . »

باز هم پدربزرگ را به یاد آوردم ، با عمر طولانی‌اش و کارهای بی‌شماری که بی‌شک انجام داده بود . ولی ما هیچ نمی‌دانستیم . هیچ‌کس نمی‌دانست بر او چه گذشته ، چه احساس‌هایی را تجربه کرده ، چه شب‌هایی را به صبح رسانده یا چندبار از ته دل گریه کرده؟ او تمام شد بی‌آنکه برای ما گوشه‌ای از زندگی درونی خود را باقی گذارد و حالا من می‌بایست بروم . رحمت سال‌ها پیش به من می‌گفت : تو فرق فیلم و زندگی را نمی‌فهمی . تنها اشکال تو همین است .

ولی من هنوز هم از خودم می‌پرسم چرا زندگی فیلم نیست؟ یک نفر باید باشد که از زندگی ما صحنه به صحنه فیلم بردارد . گیرم با دوربینی متفاوت که نه به وقایع بلکه به ثبِت حالات و احساس‌ها بپردازد . حداقل یک نفر باید باشد که همیشه و همه‌جا ما را ببیند و بفهمد در آن لحظه چه غوغایی درون‌مان برپاست ، مثل لحظه‌ای که یک نفر می‌رود و دیگری تمام شده برجای می‌ماند . مثل دوست‌ام رحمت که روی تخت بیمارستان خوابیده بود و مرگ

را انتظار می‌کشید و زندگی‌اش مانند شیرِ آبی که ناگهان با چرخشِ دستی بی‌رحم بسته شود و سپس تا مدت‌ها تک قطره‌هایی درون حوضچه ، چکه‌چکه فرو افتد و از آن چینی محو بر سطح آب نشیند ، اندک‌اندک محو می‌شد .

چرا یک نفر نباید صوقی را دیده باشد ، روز آخر که صبح زود بیدارش کرده بودند . همان وقت که با چشم‌های سرخ و پف کرده پا به حیاط گذاشته بود و لرزیده بود . حتما در آن تاریک روشنای سحر صدای دریا و امواج‌اش را هم شنیده بود و شاید هنگامی که چشم‌بندِ تیر‌ه‌اش را می‌بستند ، زیر لب نالیده بود : « مرا به دریا افکنید . . . »

پیرمرد می‌گفت : با عموی صوقی با هم رفتیم . دل این را که تنها بروم ، نداشتم . همین که وارد ساختمان شدیم دو نفر به سمت ما آمدند . درشت هیکل بودند و ریشِ توپی پری داشتند . منتظرمان بودند . یک جعبه شیرینی با چند متر پارچه‌ی چلوار سفید که به دقت تا خورده بود را به من دادند . آن که مسن‌تر بود و صورت گوستالویی داشت با من دست داد . لبخند زد و گفت : « پدرجان تبریک می‌گم . ما دیشب دامادتون بودیم . » و بعد تکه مقوای کوچکی را که روی آن شماره‌ای نوشته شده بود به طرفام دراز کرد . دوربین ، تصویر بسته و نزدیکی از چهره‌ی پیرمرد که در مرز خنده و گریه مانده است ، می‌گیرد . سپس به آرامی می‌چرخد و در ذهن‌ام میهمان‌ها را می‌بینم که کف می‌زنند . سیمین می‌خندد . دامادِ بی‌چهره می‌خندد و پیرمرد با جعبه‌ای شیرینی در دست ، در مرز خنده و گریه مانده است .

پیرمرد خون‌سرد بود ، مثل این‌که با خودش حرف می‌زد . سال‌ها از آن روز گذشته بود ولی این‌ها می‌بایست جایی ثبت می‌شد تا دیگران بدانند بر پیرمرد چه رفته است . یک نفر باید پیرمردِ شیرینی به دست را فردای عروس شدن تنها دخترش دیده باشد ، هنگامی که به انگشت‌های زمختِ پُر مو و انگشترِ عقیقِ مرد ریشو خیره بود ه است .

زن‌ام با اخم نگاه‌ام می‌کرد . سرِ دعوا داشت . اما بهانه فراهم شده بود . باید به بیمارستان می‌رفتم . به همسرم قول دادم که تا چند ساعت دیگر به او ملحق شوم ولی او نمی‌دانست که من نمی‌توانستم بروم ، چون همیشه خود را در مقابل دوربین حس کرده‌ام .

اصلاً چرا زندگی نباید فیلم باشد ، تا پدر بزرگ آن‌قدر غریب نمیرد؟ یک نفر باید باشد تا بفهمد یا بداند چرا من به این جشن نمی‌روم ، تا آخرین قطره‌های زندگیِ رحمت را ببیند یا صوقی را در آن صبح سرد ، وقتی که نسیم دریا موهای طلایی‌اش را می‌آشفته ، دیده باشد . اگر هشت سال پیش کسی به من گفته دوستت دارم ، یا گفته به تو

محتاج‌ام و من دست‌های‌اش را نه در خیال خود که در واقعیت فشردهام ، یک نفر باید این همه را شنیده باشد یا اشک‌های‌اش را دیده باشد وگرنه حتی من که به چشم دیده‌ام و با دو گوش خود شنیده‌ام نیز به همه‌چیز شک خواهم کرد .
کات

بر گرفته از کتابی بهمین نام

شماره ۱۰۴ 📁 داستان 💬 بدون دیدگاه «

نقاره‌ی آفتاب زرد

محمود کویر - تیر ۱۳۸۹

دینگ دنگ دینگ دنگ ساعت بالای سردر دانشگاه بیست و دو ضربه زد.
باید بروی صف بایستی. ساعت های مچی را که همه روی ساعت پنج صبح خوابیده اند، لای پیراهن‌های مچاله شده، همراه یک تکه کاغذ تحویل می‌دهند.
گفتم: دلم هوس یه فنجون از اون قهوه‌ها رو کرده. توی قهوه خونه ی رابعه. با طعم خنده‌های تو.
نزدیک های میدان انقلاب بود. نگاه کردی. ورق زدی. با نگاهی به رنگ مه و اشک و خواندی چنان که هدهدی هور می کشد:

کرانی ندارد بیابان ما

قراری ندارد دل و جان ما

جهان تا جهان رنگ صورت گرفت

کدام است از این نقشها آن ما

چو در ره ببینی بریده سری

که غلطان رود سوی میدان ما

ازو پرس، ازو پرس اسرار ما

کزو بشنوی سر پنهان ما

تو گفتی: بخریمش. همین رو بخریم. می ریم قهوه خونه می خونیم.

من به خیابان نگاه کردم. دود بود. داد بود. بیداد بود.

من گفتم: باشه.

ورش داشتم.

کرکره رو تا نیمه کشید پایین و گفت: برین. زود باشین. زودتر برین.

دویدیم توی خیابان. من زدمش زیر بغل. بعد کردمش زیر پالتو و دویدیم. توی دود دویدیم. توی درد دویدیم. توی

اشک دویدیم.

گفتی: دارن میان. بدو. بدو!

می خواستم بدوم. کفشام نبود. هیچ وقت کفشام نیست. هر شب خواب می بینم می خوام برم. اما کفشام نیست. کفشام

نبود اما دویدم. با پایهای برهنه دویدم. دویدم. دویدی. پیچیدیم توی کوچه.

رو به خیابان صدا زدی: ترانه! ترانه بیا!

حالا ترانه رو توی آغوش کدوم زنی دفن کردن؟ با اون زخم. اون نگاه سینه سرخای دیوونه کجا برن برایش آواز ای

عاشقونه بخونن؟ و اون دو تا چشم سیاه.

دو تا چشم... دو تا چشم... دو تا چشم سیاه داری

دو تا مو... دو تا مو... دو تا موی رها داری

توی سینه ت صفا داری... توی قلبت وفا داری

صف عشاق بدبختو... از اینجا تا کجا داری

ترانه از اون طرف خیابون پر کشید. پر. پرپر. گرگا خیز برداشتن. اون هم خیز برداشت. دوید. بعد یه مرتبه

ایستاد. یه گل سرخ توی سینه‌ی روپوش کوتاه گل بهی رنگش شکفت. دویدم طرفش. تو هم. افتاد. مٹ یه سوار که

از اسبش سقوط کنه. مٹ به بیرق که از بالای به بارو.

ساعت بیست و دو و هشتاد و هشت دقیقه و کمی بعد بود. چشمای هیچ زنی رنگ رویا نبود. خیابون بوی فراق و باروت داشت. هفتاد زن سیاهپوش با تابوتی از رنگین کمون از خم خیابون رد شدن.
از خم کوچه پیچیدیم.

تق تق تق.

کتاب از زیر پالتو افتاد تو کوچه. چند تا چرخ خورد و مٹ به مرغ سربریده پرپری زد و کنار اون درخت تبریزی موند: گزیده‌ی دیوان شمس تبریزی.

بعد! خودت که دیدی. پیرمرد بلند شد. باور نمی کردی. اما داشتی با چشای خودت می دیدی. کنار ما شروع کرد به دویدن. موهاش. بلند. نقره. برف دامن کوه. ریش هاش رها در باد. بلند و سپید. نقره. با ردایی از حریر. بلند و سپید. ابریشم رویا. انگار یه کشتی. یا نه. یه قوی بزرگ. دوید. تق تق تق.

دیگه تهرون نبود. قونیه بود. من تا اون موقع قونیه نرفته بودم. توی خواب هم ندیده بودم. اما قونیه بود. بازار زرگرا. تق تق تق. و پیرمرد ایستاد. پاهاش رو کوبید به زمین. یه جفت کفش سپید کتونی پاش بود. بند هم نداشت. اما تق تق صدا می کرد. ایستاد. پا کوبید و چرخ زد. بعد یه بار دیگه و بعد چرخ چرخ. چرخید و چرخید و چرخید. با تق تق زرگران. بازار بر زر می کوبید و پیرمرد بر زمین. بر آسمان. رقص بود و رقص بود و رقص: تق تق تق تق تق. و کوبیدند بر سینه‌ی زر مانند این که بکوبی بر پوست دف:

دف دف دف دددف

تقتق تق تفتق

دف دف دف دددف

آمد بهار جان‌ها ای شاخ تر به رقص آ

چون یوسف اندر آمد مصر و شکر به رقص آ

ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر

از پا و سر بریدی بی‌پا و سر به رقص آ

تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی

گفتم: بیا که خیر است!

گفت: نه شر به رقص آ

از عشق تاجداران در چرخ او چو باران

آن جا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ

ای مست هست گشته بر تو فنا نبشته

رقعه فنا رسیده بهر سفر به رقص آ

روی دیوارها گریه هایی مست در پی هم می دویدند و نعره هایی ترسناک و شهوانی می کشیدند. رد پنجه هاشان سرخ بود. صدای نفس نفس آتش گرفته و تندتند گرگ ها از همین پشت پرده بسته پنجره هم شنیده می شود. و صدای یک جفت کفش سپید کتانی روی برف ها. حالا شدند دوتا. نه سه تا. حالا زیاد تر شدند. نمی توانم بشمارم. گرگ ها ایستادند. حلقه. خودشان انگار نیستند. نفس هایشان هست که طعم دود باروت را دارد و گرگر آتش گرفته چشم هاشان. کسی کبریتی می گیراند یکی دیگر. شدند دوتا. بعد کبریت و کبریت و یک شعله. بلند. بلند می شود. بلندتر. قد می کشد. قامت می کشد. قد قامت است. قیامت است. چندتا می شود. می دود. دست به دست می شود. می افتد روی برف. جیغ می کشد. بالا می رود. برش می دارند. بالا پیش می برند. بالا بلند است. یال می کشد. بال می کشد. بال. بالا. بالا تر. حالا گرگ ها می دوند. جهت گرگ چشم هاشان و هرم نفس هاشان عوض شده. خیابان پر از نور است. پنجره ها باز می شود. کلید. کفش. شال گردن. و پا به خیابان می گذارند. هل. هل. هلله. و پیرمرد آنجاست. با پیراهن سپیدش در باد. در نور. می خواند و هفتاد پسر و دختر سپید پوش: اشکان. سهراب. ندا. کیانوش. طاهره. پروانه. محمد. سعیده و هر کدام پرنده ای سپید بر دست. کیوترانی از نور. نور. نور. از نور و نار.

خانه دل باز کیوتر گرفت

مشغله و بقر بقو درگرفت

غلغل مستان چو به گردون رسید

کرکس زرین فلک پر گرفت

بوطربون گشت مه و مشتری

زهره مطرب طرب از سر گرفت

**

تا حالا، در تاریکی بیکرانه میان خیابان های تهران با یک جفت کفش کتانی سپید دویده ای؟

در حالی که گرگ ها به پاشنه های پایت پوزه می کشند. هو. هو. هوووووو.

در پیگرد تازی و تازیانه. در هجوم دشنه و قمه و قداره و چاقو؟ قوو قوووووو.

و بعد یکباره ایستاده ای؟ در حلقه ی آتش چشمان دریده ی گرگ. گرگ. گله های گرگ.

و کوبیده ای پا بر کف آسفالت. پا. پا و چرخیده ای. چرخ. چرخ. چرخ.

و چرخزان و دست افشان و پا کوبان. یعنی که پیرمرد دست از دستت رها نکند و بگیردو بچرخاندت و بچرخ

با او. با او که زخم بر شانه دارد و بر دل.

می گوید: چه کنم؟ چه کنم که زخم خنجر بها ولد است.

گم گم گم. گمگم پا در تاریکی. و حالا گرما می گردند. با خنجر هایشان. جرجر جر. بها ولد هم میانشان هست.

چهره در دستار پیچیده، اما چشمانش بیداست. چشمانش که رنگ چشمان گرگ دارد و می زند. زنبیلش بر شانه

آویزان است. زنبیل بها ولد پر از خنجر است و پیرمرد به رویش نمی آورد. می چرخد.

آجین زخم خنجر و خوانده ای. نعره زنان و رقصان:

دستی جام باده و دستی زلف یار

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

دویده ای. پا کوبیده ای.

و دیده ای. دیده ای که پیری سپید موی. قلندری عاشق و شوریده و شیدا

کف در کف دست تو دارد. خداونگار عشق را می گویم. مولانا را می گویم. جلال بلخ را.

دیده ای. بوده ای. هستی

و گریخته ای از میان گرگ و مرگ و تگرگ

و کسی، عزیزی، نازنینی. جوانی، از همین پسران آفتاب

دختری از همین اولاد ماه

کنارت بر خاک افتاده است و برده اندش. گیسو کشان.

و رفته ای زیر آن بید مجنون پارک لاله نشسته ای! سر بر دوش آن پیر نرگس و نور و آواز سرداده ای که:

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد

رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد

سر من مست جمالت دل من دام خیالت

گهر دیده نثار کف دریای تو دارد

گل صدبرگ به پیش تو فروریخت ز خجالت

که گمان برد که او هم رخ رعناي تو دارد

جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان

همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد

و آتش گرفته جگرت. پرپر زده ای. کبوتر آتش گرفته پر شده ای. و در هوای آن که زانو نزد و زانویش شکست و

بر خاک ننشست که بر خاک افتاد تا هزار سرو از خاکش برخیزد و هزار همراه و هم آواز تو برایش بخوانند:

به دو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم

چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد

خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون

که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد

گرگ و میش است. صبح آمده است. پس از شبی چنان و چنین. صبحی که پیراهن سپیده اش خونین است. انبوه

آدمیان. پیش می روی. جمعیت هر لحظه بیشتر می شود. انبوه رنج دیدگان. ستمدیدگان. خورشید از تپه های

خشمگین اوین قد بالا می کشد. بر بالای خاکریز. مادران. دختران. پدران. کودکان در جستجوی جفت و همسر و

همراه خویش. روی گردهای خاکریز همان پیر سپیدموی بلخی ایستاده است. شب تا صبح همه جا دنبالش سر کشیدیم

میان مه سنگین و سیاهی که مانند شولایی بر شانه شهر افتاده بود. حتا رفتیم سراغ بازار زرگران. صلاح و

مصلحتی با صلاح الدین. ریشش را حنا گذاشته بود. دوتا استکان برابزش بود. یکی نیم خورده. کنار انگشتری

عقیق و چرتکه ی عاج روسی و تسبیح هزار دانه‌ی نقره کوب. اما گفت: من خبری ندارم. از هیچ کس.
و حالا پیرمرد اینجا بود. پیراهنش پاره پاره و ریشش انگار حنا بسته باشد. حنای خون. پشت پیراهنش یکسره از
هم دریده. و بر تنش رد تازیانه. ربابی در آغوش. و آوازی چون دریا:

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما

افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا

گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود

مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا

ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته

زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا

کلاغ‌ها هستند. اما تو نیستی. همیشه همین طور بوده. به تو فکر می‌کنم. به خیابان. به روسری سبزت که باد برد.
به کفش‌های سپیدت که جاماند و دویدیم و رفتیم روی آن نیمکت پشت آن درخت بید، لب جوی آب نشستیم و گریه
کردیم. داشتیم دیوانه می‌شدم. تمام دیوارها پر از کلاغ شده بود. روی آنتن‌ها. روی بام‌ها. روی شانه‌ی مردم. توی
دست هاشان. کلاغ بود. توی سیاهی چشم‌ها که نگاه می‌کردی. توی شیشه مغازه‌ها که نگاه می‌کردی. ما اما از
ترس گرگ‌ها دویدیم. همینطور که می‌دویدیم گویی گرگ‌ها با ما بودند. گرگ‌ها می‌دویدند. با ما. کنار ما.
پوزه‌شان کنار صورتمان بود. توی پالتوی بلند من. توی پیراهنم....

سرم را کوبیدم لب جوی آب. مرا گرفتی. بغل کردی. گریه کردی. روسری ترانه هنوز توی دستت بود. روسری آبی
ترانه که حالا سرخابی شده بود. و ترانه نبود. ترانه مرده بود.

دیروز. دیروز بود. ای دیروز نفرینی. ای دیروز بد. دیروز مرگ. دیروز اشک. دیروز درد. پس کو. آفتابمان کو.
فردا کو. صبح کو. شب است. هزار هزار سال است شب است. توی آفتاب هم شب است.

آن طرف جوی نشسته است. حالا دیگر به ظهور و غروب ناگهانش عادت کرده ایم. هست و نیست. همه جا. یک
آن مانند شهابی می‌آید و می‌نشیند و آرام است. اما این بار اینطور نیست. سرش را به زیر انداخته. چشمانش
دنبال چیزی دو می‌زند. انگاری باور نمی‌کند. به آنچه دیده باور ندارد. تنها زمزمه آرام جویباری است که حالا
دیگر در دو سویش نشسته اند. آدم است که می‌آید و می‌نشیند. سحر شده است. اما تاریکی است. سکوت است.

ترس میان تاریکی و سپیده‌ای غریب و سرخ بال گشوده است.

بر می خیزد. قد راست می کند. به صنوبر بلند نگاهی میکند. ما نگاه می کنیم. همه نگاه می کنند. می رود. می رود طرف صنوبر. دست در کمر درخت می اندازد. پیشانی بر درخت می نهد. بوسه بر پوست سپید صنوبر. سر راست می دارد. بالا می رود. نگاه ما هم همراهش بالا می رود. همه بر می خیزند. قد راست می کنند. بالا می رود. می رود بالا. بالاتر. بر بلندای بلندترین شاخه ی صنوبر. سر بلند می کند. چشم در چشم خورشید و نعره اش چونان نور. چون دریایی از نور:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
سیمرغ قاف و رستم دستانم آرزوست
آن‌های هوی و نعره مستانم آرزوست

زمین چرخید. زمان گردید. ستاره و ماه و کهکشان گردید. سنگ و گیاه گردید. همه گرده ها و نرمه هی هستی در
رقص. رقص

یک دست جام باده و یک دست جعد یار
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
می‌گوید آن رباب که مردم ز انتظار
بوس و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی‌ست
وان لطف‌های زخمه رحمانم آرزوست

باقی این غزل را ای مطرب ظریف

زین سان همی‌شمار که زین سانم آرزوست

**

از آن دورها . سمت و سوی سمرقند بود یا هرات، یکی در جوابش خواند. سکوت شد. یکی گویا از جانب بصره.
دوتا از دامنه های قافلانکوه و تپه های آبیدر. از دریا باران شمال. از دره های میگون. از قلعه های توچال. از
سواحل سوخته ی جنوب. هی هی هی. هیهای و های و هو. دف. دف. دف. های کولیانه ی لب ها. بعد
یکباره از هزار و یک سوی هر کوچه و باغ صدا برخاست:

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست

ما به فلک می‌رویم عزم تماشا که راست

ما به فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم

باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم

زین دو چرا نگذیریم منزل ما کبریاست

پیرمرد از درخت پایین پرید. آن سوی خیابان گرگ بود و کلاغ. پیرمرد چرخی زد و دست افشان و پاکوبان به
صف گرگان زد:

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد

طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد

می‌گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو

چون خشک نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد

بازی مبین بازی مبین این جا تو جانبازی گزین

سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد

در هم پیچید و تا شد و بر خاک افتاد. صف گرگان غلبه کرد و خیز برداشت و تاخت زد و غبار بود و داد بود و
کیود بود. و فوقوی مرغان سربریده و قار قار کلاغ و گردنه های بیقرار و کنل های کمین. خار و خنجر و جر جر

جر دار. دار بود. از شیراز دار بود تا هرات. از هرات دار بود تا بلخ و بعد.

دیوان بلخ. ملایک عذاب با شمشیر های آخته در آسمان در آمد و شد. قاضی القضاة و حاکم شرع و امیر و محتسب و گزمه همه هم شکل و هم لباس. صورت نداشتند. یک حفره‌ی خاکستری و. مثل یک هاله‌ی نور. و میان آن یک لکه‌ی سیاه. مثل یک داغ. مثل نفرین. مثل دشنام. همه پیراهن‌های بلند و بی یقه.

صف زنجیریان. بند در بند. زنجیر در زنجیر. قفل بر قفل. هر قفل به هفتاد من و بر هر پای سیزده بند گران و قاریان ایستائیده بودند تا قران خوانند. همه آیات قتال و مشت‌ی رند را سیم داده بودند که سنگ زنند.

زنجیریان و بندیان را خواندند:

- مانی. پسر فاتک همدانی

شغل؟ نقاش پیامبر یا پیامبر نقاش

پوستش برکنید و بر دروازه‌های همدان بیاویزید

- مزدک بامدادان

شغل؟ آموزگار

اتهام: الحاد. ارتداد. اشتراک

در زمین بکاریدش بر سر با سیزده هزار از پیروانش

-حسین منصور حلاج

شغل: نویسنده. شاعر. آموزگار

چه می گوید این سگ؟

حق. حق. انالحق

سیصد تازیانه اش بزنیید

-لا تخف یابن منصور

پس دو دستش ببرید

-لاتخف یابن منصور

پس دو پایش ببرید

-لاتخف یابن منصور

پس دیروز بود که بردارش کشیدند و امروز بود که پیکرش در آتش بسوزانیدند و فردا بود که خاکسترش بر دجله ریختند.

- رقعہ بر رقعہ. ہزار فتوا. ہمہ از ائمہ شرع. قرمطی است. زندیق است. باغی است. طاغی است. بہایی است. بلشویک است. از بہر قدر خلیفہ و ہتک حرمت خلافت جملہ را بر دار بکشید. و خروار خروار از کتب این روافض را بفرماییم سوختن بہ ری.

عين القضاة ہمدانی

- شغل؟

-آموزگار. فیلسوف

اتهام:

سیصد گل سرخ یک گل نصرانی

ما از سر بریدہ می ترسانی

ما گرز سر بریدہ می ترسیدیم

در محفل عاشقان نمی رقصیدیم

- طناب. طناب بیاورید!

شہاب الدین سہروردی.

نمی خواهد بگویند. می شناسمش این کافرک ہمدانی را. در بوریايش بپیچید و آتش زیند

میرزا جہانگیر خان. ملک المتکلمین. میرزادہ عشقی. فرخی یزدی. سعید سلطانیپور

_ چرا ہمہی عاشقان شاعرند! بشکنید این قلم‌ها را! بشکنیدشان!

میخ. مفتول. طناب. تپانچہ.

این کیست؟

- قائم مقام فراہانی

- شغل؟

- وزیر بزرگ

- اماتش ندهید

- سوگند خورده اید و قران مهر کرده اید که خونش نریزید

- خپه اش کنید این حرام لقمه را. خپه کنید که خاقان بزرگ از خوشی در پوست نمی گنجد. کجاست این ملیجک پدر سوخته که قری بدهد و ما را بخنداند کمی. بدهید فواره های کاشی باغ شب نما را راه بیندازند. بدهید سر بریده بیندازند روی حوض بگردد. کیفمان کوک شود. این امام جمعه ی قمرساق تهران کجاست برایمان آینه قران بگرداند و اسپند دود کند. می خواهیم برویم زیارت. زیارت این شاعر زیبا. زیارت طاهره می رویم. داده ایم پس از آن که اهلل باشی کارش تمام شد در بالاخانه کلانتر تهران خپه اش کنند. کجاست این داماد زبان دراز و فضول ما! کمی ما را اندرز دهد تا خوش خوشانمان شود

- قبله عالم، میرزاتقی خان نیامده است. رفته باغ فین حمام کند.

کدام میرزا تقی خان؟ آن نادان که سخن از اصلاح امور می کند و تیغ حرف هایش دل نازک ما را می آزند؟

پس مگر این مرتیکه تاریخ نمی خواند. مگر اجداد ما را نمی شناسد. مگر اقا محمدخان را نمی شناسد. تاق نصرت از کله بریده ندیده است. زیر باران خون دروازه های کرمان را پس که گشود؟ هفده من از تخم چشم کرمانیان نمک به حرام را که خرمن کرد. که داد آن شازده ی خوشگل زند را یکصد و سی قاطرچی بگایند و بعد دور کاسه ی سرش موم گرفت و سرب داغ ریخت توی این کاسه! حالیش می کنم. عجالتن بدهید رعیت را سیصد چوب بزنند تا کمی آرام بگیریم. بعد هم یک جاکشی را بفرستید توی حمام کارش را تمام کند. بدید با خون خضابش کنند این وزیر حرام لقمه را.

بدهید حمام باغ فیروزع را آتش کنند می خواهیم حمام خون بگیریم شاید این ورم بیضه و بواسیر کهنه مان آرام بگیرد. بدهید چند تا از این بابی ها و بلشویک ها و از همین فرقه ها که کلمه اصلاح باب کرده و فتنه در انداخته اند و تازه همه شان جیره و مواجب گیر سفارت خانه های خارجی، بگیرند و بدهند این میر غضب های مفت خور مادر به خطا، اول چوب بزنند و بعد زبانشان بکنند و سرشان بتراشند و در کوچه و بازار بگردانند.

پیرمرد ناگهان مانند آذرخشی روی پله های مرمر سپید ایستاد و چنان نعره ای کشید که خاقان بن خاقان سلطان بن

سلطان همراه با تمام لشکر از یوز باشی. و مین باشی و و ده باشی و قاطرچی و باز باشی و جاکش باشی و پفیوز باشی و جن باشی و اتم باشی میخ شدند روی چوب تابوت:

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
وین عالم بی اصل را چون ذره‌ها بر هم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند
دودی برآید از فلک نی خلق ماند نی ملک
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان
شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد
گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
کم پرس از نامحرمان آن جا که محرم کم زند
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح
نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند
نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا
نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند

اول از همه یک قاطرچی که اسمش زهرمار السلطنه ابن یمین الدوله ابن نصرت الدین چاله میدانی بود، مانند برق

از جا پرید و در یکدم لشکر جن و پری و چاقو کش و قداره بند و لشکر ثار الله و مار الله و دار الله و سیف الله و موتور سوار و شتر سوار و با لباس و بی لباس حمله آوردند ، چنان که هیچ کس صدای تیر ششلول نقره کوب ساخت استانبول میرزای کرمانی را که درست خورد زیر استخوان سوم سمت چپ سینه سلطان صاحب قران نشنید. تاختند و کشتند و بردند و بستند و شکستند. شکستند پشت عشق را. شکستند و بر خاک فکندند آن همه بیرق های آبی و سبز و سرخ و سپید را. شرم گریخت و بی شرمی قه قه زنان آمد. نجابت زیر چکمه ها له شد و نانجیبان از راه رسیدند. نشستند بر استران دریدگی. شلاق زدند بر گرده ی شرف. تازیانه کشیدند بر شانه های انسانیت. تسمه زدند بر پیشانی آبرو و بستند گیسوی عشق را بر دم اسبان مست و تاختند به هر سوی و ما هم دست پیرمرد را گرفتیم و دویدیم و دویدیم تا کنار آنقهوه خانه. همان قهوه خانه رابعه که همیشه آنجا قهوه می خوردیم و فروغ گوش می کردیم. پیرمرد هیچ نمی گفت. صدایش زدم. هیچ نگفت و بعد آرام آرام خواند:

رو سر بنه به بالین تنها مرا را کن

ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها

خواهی بیا ببخشا ، خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو ، هم در بلا نیفتی

بگزین ره سلامت، ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده ، در کنج غم خزیده

بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

دردی است غیر مردن ، آن را دوا نباشد

پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن؟

و میان های های پیر تو برخاستی. پیراهن سبزت چون برگ های انبوه درختی در باد می رقصید. درخت بیدی.

سروی. صنوبری. سرو شده بودی. سبز شده بودی. خواندی. آواز سر دادی. هزار هزار جویبار در صدایت بود.

آب های بسیار بود. آفتاب های بسیار بود. پیشانی بر پیشانی پیر نهادی و خواندی:

در خواب ، دوش، پیری در کوی عشق دیدم

با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره ، عشق است چون زمرد
از برق این زمرد ، هین ، دفع اژدها کن
پیر سر برداشت. بیرقی بر خاک افتاده را برداشت. بیرقی هم تو برداشتی. تو و پیر برابر هم. صورت در صورت.
خواندی . آی!!!! آزادی! آزادی:

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
و پیر خواند:

داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود
و تو خواندی:

دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو
گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود
و پیر خواند:

جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند
عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود
و تو خواندی:

گر تو سری قدم شوم ور تو کافی علم شوم
ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی شود

و خیابان نور شد. شور شد. قیامت شد. از خم هر کوچه و خیابان کسی می آمد. افتادگان بر می خاستند. رفتگان
باز می گشتند و این سرود بزرگ آزادی بود. این سمفونی با شکوه سپیده دمان بود که از شیراز تا تبریز می
جوشید. این فریاد ستار و باقر و حیدر خان بود. این نعره و هیهای سهراب و اشکان بود. این فریاد بلند آزادی بود:

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
قیامت های پر آتش ز هر سوئی برانگیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فروسوزد

دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
ملک‌ها را چه مندیلی به دست خویش درپیچد
چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید
بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفت صد پرده دل را به نور خود بدراند
ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد
از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

باد تندى وزید. کتاب ورق می خورد. پیر دیگر نبود. تو هم نبودى. کتاب را زدم ریز بغل. زیر پالتو و دویدم طرف
انقلاب و او بود که توی باد می دوید و می خواند:

در خانقه سینه غوغاست فقیران را
ای سینه بی‌کینه غوغات مبارک باد
این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد
دریاش همی‌گوید دریات مبارک باد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد
ای طالب بالایی بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جویدده و کوشیده
پرهات برویدده پرهات مبارک باد

پیچیدم توی یه کوچه. یکی از پشت پنجره پیچ کرد: نیاین داخل. اینجا بن بسته.

برگشتم. دویدم. سرکوچه یه گز مه و ایساده بود. منو که دید با خنده ای زرد پرسید: چاقو نمی خواین؟ این قدره کار
زنجونه. دسته ش هم از شاخ آهو. آهوهای شاخ مخملى. و باز خندید.

چند گز اون سو ترک پیرمردی که تسمه ی پهن سرخی روی یه دشداشه ی سیاه بلند پاره پوره بسته بود، یه حلب

پر از دشنه و گزلیک جلوش گذاشته بود و با عصای چوبی بلندش دهنه یه کوچه را بسته بود. داشتم آهسته از کنارش رد می شدم که یه مرتبه مچم رو گرفت. ریزخندی مٹ یه موش گرسنه زد. لای دندونای زردش خون دلمه بسته بود. پرسید: گزلیک و یا قداره چطور؟ رد خور نداره.

می زنی و می چرخونیش و کار تمومه. صدا زد: قیر چطور؟ قیر هم داریم. مو نمی زنه. درست اندازه ی خودتونه دویدم. به هر سمت و سویی که پیدا بود. اما همه ی کوچه ها و خیابون ها یا بن بست بود یا بسته بودن. تنها یه راه باز بود.

گرداگرد آب نمای میدون آزادی، هفتاد و هفت هزار مادر سیاهپوش. با هفتاد و هفت هزار شمع روشن در دست. سماع عاشقان . می گردیدن و می خوندون:

خنیاگران خوشخوان این خرداد خار و خاکستر کو؟ کو کو؟

هلله ی هدهدان هزار آوازان کو؟ کو کو؟

این فاخته ی گلو سوخته چه دارد که بخواند جز: کو کو؟ کو کو؟

باید می رفتم سمت آزادی. چاره ای نبود .

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم

نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم

خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام

خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم

شماره ۱۰۴ 📁 داستان 🗨 بدون دیدگاه «

نبرد پارسه

فرهاد عرفانی - مزدک - تیر ۱۳۸۹

سحرگاه نزدیک بود. نسیم شمال، وزیدن داشت. درختان، شبنم می تکاندند، تا خاک را، عطر زندگی برخیزد. آخرین شهابها، شتابان، میهمان زمین می شدند. آوای کوکوی قمریان، لحظه های بهاری را، با آوای چشمه ها، هم آوا می ساخت... کودکان در خواب بودند، مادران، آرام! مردان، پای در رکاب، دختران، لباس رزم بر تن، چشم بر فرمان خورشید تنگ □ پارس داشتند...

آریوبرزن، شولای به دور خویش پیچیده، بر صخره ای روی به تنگه نشسته، راه باریکه را می پائید. در اندیشه بود:

“صلاح چیست؟ سپاهی بزرگ همچو تندر فرود می آید. اسکندر، سفیه و کینه جو و جنایتکار است. اگر پیروز شود، زنان و فرزندانمان را نابود خواهد کرد و مردانمان را به بردگی خواهد گرفت و خانه و کاشانه مان را ویران خواهد ساخت... چه باید کرد؟”

سمند اندیشه، دشتهای ذهن سردار بزرگ ایرانزمین را، در می نوردید. اینک او بود و مسئولیتی سنگین، که باید کامل، به انجام می رسید. سربازانی اندک در اختیار داشت و کاری بزرگ در پیش. خوب می دانست که این رزم را پیروزی، به فرجام، نیست، اما او، پیروزی را نه فقط در شکست دشمن، بلکه در غلب □ دلاوری بر پستی می دانست، پس آرتا، دختر جوان و رعنا، که فرماندهی گروه زبندگان را بعهدہ داشت، به خویش خواند، و سر، در مشورت نهاد:

“هان! آرتای بزرگ، ای شیرزن سرزمین پارس، ای افتخار ایرانزمین، با ما بگوی چه در سر داری؟”
آرتا، شمشیر از نیام بر کشید. زانو زد و گفت:

“آریوبرزن را امیدواریم فرزندان شایسته باشیم. اگر پیشتان اسکندر را در تنگ □ پارس متوقف سازید، من و یارانم، همچون آذرخش، از میان □ لشگر، بر ایشان خواهیم تاخت. مهم اینست که آنان نتوانند از تنگه بگذرند”
آریوبرزن از جای بخاست. پس گامی به پیش نهاد و بوسه بر پیشانی آرتا نهاد. آنگاه امواج سرشک را ز دیدگان سترد. شانه های آرتا را در دست گرفت و وی را از زمین به فراز خواند. سپس در چشمهای درشت و کشید □ او خیره شد و لب به سخن باز نهاد: «هورامزدا، نگاهبان زنان و دختران شیر دل این سرزمین مقدس باد! ترا پیمان می بندم که ننگ را بر پیشانی اسکندر بگذارم! مطمئن باش هر آنچه داریم، در میان می گذاریم. اینجا سرزمین مهر و عشق است و عاشقان آن، بی شمار. ایمان دارم که شعله های آتش مهر، هرگز، بدین سرزمین، خاموشی

نخواهد گرفت. اسکندر ها به این سرزمین آمده اند و خواهند آمد، اما این ایران است که برقرار خواهد ماند. برو
فرز ندم! و بدان که قلبهای مردمان، در هم □ دوران، سرای خوشنای تو خواهد بود...“

*

خورشید شرق، از پشت نرگسهای بهاری، و آوای ترنم صبحگاهی، بر آمد. نعر □ شیرهای سرزمین پارس،
دیوار □ کوههای رسیده به سقف آسمان را بلرزاند. از جایی نامشخص، صدای چرخهای اربه و سم اسبان بیشمار،
بگوش رسید. سواری به فراز صخره ای بلند، که جایگاه فرمانده بزرگ بود، رسید و در حالیکه نفس اش بسختی
بر می آمد، ندا داد که:

“پیشوای من! دشمن به تنگه نزدیک می شود!“

آریوبرزن، سوار را گفت که به جایگاه خویش بازگردد. سپس دو فرماند □ خود را فرا خواند و ایشان را فرمان داد
تا به محض ورود لشکر دشمن، تکه سنگهای بزرگ را از فراز پرتگاه به پائین بغلتانند و آنگاه، گوی های پارچه
ای آغشته به قیر را آتش زده، در پی، روان سازند. خود نیز بر اسب شد، تا پس از توقف دشمن در تنگه، بر پیش
قراولان ایشان، بتازد.

*

هیا هوای بیشمار سربازان اسکندر، محیط کوهستان را در بر گرفته بود. پیاده نظام آنها در پیش حرکت می کرد، و
در پس ایشان، سربازانی ادوات جنگی را حمل می کردند، و سواره نظام، در فاصله ای دورتر، در دسته های چند
صد نفره و ردیف سه نفره با یک پیشاهنگ، به حرکت در آمده بودند.

آریو برزن، فرماندهان را گفت که بگذارند تا پیش قراولان از تنگه بگذرند و سپس راه را بر پیاده نظام ببندند.
سی نفر پیش قراول، بسرعت و با اسبهای تیزرو، از تنگه گذشتند. دستور فروریختن سنگها از فراز صخره ها،
توسط شیبورچی، صادر شد. فرماندهان سپاه اسکندر، سر در گم و با تعجب، به اینسو و آنسو نگریستند. پیاده نظام
ایشان، در نیمه راه تنگه بود که فریادها به هوا برخاست. غرش برخورد سنگهای بزرگ با صخره ها، همراه با
گویهای آتشین دود آلود، سپاه اسکندر را وحشتزده ساخت. آرایش پیاده نظام بهم ریخت. سواره نظام متوقف شد. در
دور دست، فرماندهان ارشد، به عقب باز گشتند تا اسکندر را از آنچه پیش آمده بود، با خبر سازند. نیروهای آرتا،
فرماند □ بزرگ، از دو سوی شیب تنگه به پائین سرازیر شدند تا ارتباط پیاده نظام و سواره نظام را قطع کنند.

صدای فریاد سربازان اسکندر، با شیخه اسبان وحشتزده، در هم می آمیخت و فضای خون آلود و دود آلود تنگه را، خبر از فاجعه ای برای سپاه اسکندر، می داد. آریوبرزن، با پنجاه سوار، به استقبال پیشقراولان رفتند. صد و پنجاه سوار نیز مأموریت یافته بودند تا به قلب سواره نظام اسکندر بتازند.

هنگامیکه دیده بانان هنگ آریوبرزن، ورود آرتا و یارانش را به صحنه نبرد مشاهده کردند، دستور توقف عملیات بستن تنگه را صادر کردند. اینک، این آرتای دلاور، و شیرزنان سرزمین پارس بودند، که با تیغ های آخته، بمیان پیاده نظام در تنگه گیر افتاده، می تاختند...

آریوبرزن و یارانش، در اندک زمانی، توانستند پیش قراولان لشکر اسکندر را در پیشروی تنگه، از پای در آورند. آنگاه، فرمانده رزم آوران ایران، آریوبرزن، تعدادی از یاران را در محل باقی گذارد و خود و بقیه سربازان، بسوی دشتهای زرین پارسه تاختند، تا خویش را به اسکندر رسانند. آریوبرزن در آخرین کلام، یاران باقیمانده در شمال تنگه را چنین گفت:

“ اینجا مقاومت کنید تا نیروهای بر فراز کوه و دیده بانان به شما بپیوندند. تا یکنفر از شما زنده است سربازان دشمن نباید از این تنگه بگذرند... ”

*

و اما باده گساری سردار مغرور مقدونیه را، پیغام پیک، پایان داد. اسکندر، بر آشفته و خشمگین، فرماندهان ارشد خویش را فرا خواند، و ایشان را به گسیل نیروهای بیشتر، به صحنه نبرد، فرمان داد. اینک او با خود می اندیشید:

“ شکست؟ آنهم اکنون؟ چگونه ممکن است، هنوز هم کسانی باقیمانده باشند؟ تو گوئی در این سرزمین، بجای گندم، از خاک، سرباز می روید! هیچگاه گمان نمی کردم از کشتن خسته شوم، اما اینها مرا خسته کرده اند... ”

پس، پیک را مجدداً به خود خواند و نام فرمانده رزم آوران ایرانی را از وی پرسید. پیک پاسخ داد: “ جاسوسان ما تنها در این منطقه، یک نام را شنیده اند، آنهم سرداری بزرگ از پارسیان است بنام آریوبرزن ”.

اسکندر بفکر شد. آریوبرزن؟

*

ساعاتی چند گذشت. فرماندهان سپاه اسکندر، پس از پیک، به اردوگاه رسیدند و وی را گفتند که سربازان در تنگه

پارس متوقف شده اند. اسکندر، خشمگین، ایشان را نکوهش کرد، از برای رها ساختن لشکر. پس، زبده ترین افسران خویش را، بجهت مشورت، فراخواند، و نظرات ایشان را در سکوت، گوش فرا داد. آنگاه از میان پیشنهادات، دو دیدگاه را پذیرفت، و به جهت اجرا، هم آنها را ابلاغ کرد؛ یکم اینکه برای گذر از تنگه پارس، زنان و کودکان ایرانی به اسارت گرفته شده را در جلوی سپاهیان به حرکت در آورند، تا رزمندگان ایرانی مجبور شوند از تهاجم به گذرگاه، دست بردارند، و سپاه، به راحتی بتواند بسوی شهر پارسه بتازد. دوم اینکه با محاصر □ کوهها، آریوبرزن را بدام اندازند، یا اینکه وی را مجبور سازند فقط در دشت پارسه به نبرد وارد شود، که در آنصورت، بدلیل تفوق نیرو و تعداد بیشتر سرباز، وی را شکست خواهند داد.

*

اینک، خورشید، رخسانتر از همیشه، بر فراز ایرانزمین می درخشید. آریوبرزن، پس از نبردی سخت و تحمیل شکست بر سپاهیان اسکندر، حلقه □ محاصر □ کوهها را شکسته و بسوی شهر پارسه روان بود. نزدیک به پانصد رزمند □ باقیمانده، وی را همراهی می کردند. هنوز ساعتی چند تا دشت پارسه، راه مانده بود. پس در کنار رودخان □ آرتمیس، نیروهای خویش را فرمان اتراق داد و، یوتاپ، خواهر جنگجوی خویش را فرا خواند، تا آرایش جدید صحن □ نبرد را با وی در میان گذارد. یوتاپ، همچون برادر خویش، آریوبرزن، بلند قد، سبزه روی، با دیدگانی سبز رنگ و ابروانی بهم پیوسته بود. آنهنگام که از اسب فرو شد، برادر را در آغوش کشید و وی را آفرین گفت.

آریوبرزن، وی را چنین آواز داد که:

“ اینک نمی دانم آرتا در چه موقعیتی است. امیدوارم که هنوز زنده باشد. او نیاز به نیروی کمکی دارد. دویست تن از ما باید راه بازگشت به تنگه را در پیش گیرند و سیصد تن باقیمانده، همراه من به پارسه خواهند تاخت. دویست رزمند □ مرد را انتخاب، و با شتاب، بیاری آرتای بزرگ رو! شباهنگام، بوسیله □ پیکی، مرا از وقایع تنگه باخبر کن. من آنهنگام در کنار نیایشگاه زرتشت خواهم بود. اگر تا سحرگاه از تو پیکی نرسید، من به همراه زنان هنگ خود، به قلب سپاه اسکندر خواهم تاخت. خواهم! بدان که نبرد امروز ما، درس بزرگ فرزندان فردای ایرانزمین خواهد بود. بگذار درفش کاویان را خونین ببینند، اما افتاده نبینند! نیروی روشنائی و راستی، پشتیان تو باد... ”

یوتاپ را، دیدگان، پر آب شد. روی برادر را به آتش بوسه، نیرو و زندگی بخشید، و او را با نگاهی دریائی، از

فراز اسبی سپید، بدرود گفت. آریوبرزن، سبید رزمند □ خویش را در کنار رودخانه □ آرتمیس، گرد آورد. آنگاه، بسوی تخته سنگی شد، و بر فراز آن، قامت راست کرد. زره از تن بر گرفت، و شولای و کلاهخود، بر زمین افکند. پاپوش از پای در آورد و به کناری نهاد، و تیر و کمان، به پشت آویخت، و شمشیر از نیام بر کشید و بسوی آسمان گرفت. پس چنین خطاب قرار داد، رزم آورانی را، که اکثر آنها، دختران جوان و زیباروی و ورزید □ اقوامی از چهار گوش □ ایران بزرگ بودند:

“هان، شما فرزندان ایرانزمین! دفاع از این سرزمین مقدس، دفاع از راستی، درستی، انسانیت و اندیش □ نیکوست. دفاع از پاکی و روشنائی، در برابر پلشتی و تاریکی ست. دفاع از میراث کوروش بزرگ، یعنی احترام به انسان است. اینجا سرزمین آزادی است، و اینان که بدین سرزمین تاخته اند، دشمنان انسان و آزادی اند. من اکنون، زره، کلاهخود و پاپوش از خویش بر گرفتم، تا نشان دهم که، پیشاپیش به استقبال مرگ می روم، و زندگی را، بقیامت اشغال سرزمینم، و اسارت هم میهنانم، نمی پذیرم. شما نیز چنین کنید تا دشمن را آگه کنید از معنای عشق به میهن، عشق به انسان و عشق به آزادی! اکنون بسوی پارسه می شتابیم و دشتهای این سرزمین را با خون خویش، آبیاری می کنیم. ما می میریم، تا ایران زنده بماند. ما می میریم، تا ایرانی، سربلند و آزاده بماند...

دوستان و یاران میهن! شما که از چهارسوی ایران، خانه و کاشانه رها ساخته اید تا در دفاع از وطن با من همراه باشید، اگر از شما کسی زنده ماند، وظیفه دارد فرزندان ایرانزمین را از بزرگی های اجدادشان آگاه نماید و بیادشان بیاورد که در راه حفظ این سرزمین مقدس، چه خونهای پاکی بر زمین ریخته شده است! پاینده باد ایران، نیست و نابود باد دروغ و ناراستی...

لحظات، در آغوش خون و اندوه، می لغزیدند. خورشید سر بر بالین افق می نهاد، اما از یوتاپ و آرتا خبری نبود. این دو شیرزن ایرانی و یارانشان، بدلیل جای گرفتن کودکان و زنان هموطنشان در پیشگاه سربازان اسکندر، به عبور سپاه اسکندر از تنگه رضایت داده بودند، بدان امید که در جلگه، هم ایشان را از پای در آورند، اما بخاطر تعداد اندک نیرو، با هم □ رشادتهایشان، نتوانسته بودند از پیشروی نیروی بیشمار دشمن جلوگیری کنند، و بدنهای قطعه قطعه شده شان، اینک، دشتهای وسیع سرزمین پارس را، در اندوه و سکوتی هولناک و دردناک، فرو برده بود...

و اما آریوبرزن، پس از ناامیدی از رسیدن پیکی از جانب یوتاپ و آرتای بزرگ، خود را برای نبرد نهائی آماده

می ساخت... پس، سحرگاه به نیایشگاه زرتشت وارد شد و آتش آتشگاه را فروزانتر ساخت. آنگاه سوار بر سمند تیزپای خویش شد و یاران را به راهی بی بازگشت، فراخواند

هنوز صدای بلبلان بگوش می رسید که دیدگان آریوبرزن، انبوه سربازان پیاده و سواره دشمن را در گستره دشت روبروی خویش دید. اسبها بیقرار بودند و رزمندگان مادی و پارتی و پارسی، بیقرارتر.

آریوبرزن، دلاوران خویش را به سه دسته تقسیم، و از سه جهت، بسوی سپاه اسکندر گسیل داشت. خود نیز با دوازده تن از دلاورترین سرداران، به جهت چادر فرماندهی دشمن، اسکندر، آهنگ تاختن گرفت.

از آنسوی، اسکندر، در بیرون چادر خاکستری بزرگ خویش، بر چهار پایه ای بلند ایستاده، و نظاره گر صحنه نبرد بود، و با خود می اندیشید:

“ چگونه ممکن است سربازانی، در حالیکه فرماندهی ندارند، اینگونه و با چنین جسارتی به آوردگاه بشتابند؟ نکند داریوش سوم، ما را فریب داده باشد؟ ”

او همچنان در اندیشه بود، و آنچه را با دیدگان خویش، می دید، باور نمی کرد. صدها سوار و پیاده و تیرانداز، آریوبرزن و دوازده دلاور را در حلقه محاصره داشتند، و هر بار هجوم می بردند، تعدادی از ایشان بر خاک می غلتیدند. یاران آریوبرزن، از سه جهت سپاه اسکندر را مورد تهاجم قرار می دادند، و هر بار، با تعدادی کمتر ز دفعه پیشین، تهاجم را از سر می گرفتند. راه بازگشتی نبود...

آریوبرزن، در آنهنگام که پیکانهای زهر آگین کمانداران، اسبش را از پای در آورد، فرصت یافت تا نگاهی جستجو گر به اطراف کند، و در این نگاه، دریابد که تمامی یارانش در خون غلتیده اند. پس شمشیر آخته خون آلود را بسوی اسکندر نشانه رفت و فریاد زد:

((هان! بزدل! چرا به صحنه نمی آئی؟ به میدان بیا، و برای یکبار، نشان بده که خودت هم، بدون سربازانت، کسی هستی!))

فریاد خشم آلود آریوبرزن، در میان هیاهوی جنگاوران گم شد، اما اسکندر را هراسی ناشناخته فرا گرفت. پس دستور داد کمانداران، پیکر زخم خوردن سردار بزرگ ایرانزمین را، آماج تیرهای زهر آگین قرار دهند. در آنی، از هر سوی، صدها پیکان، بسوی آریوبرزن رها شد. سردار بزرگ را پیکر، همچون درختی شد، که زمهریر، به

زیر شلاق می‌گیرد. آسمان در غبار انبوه، رنگ باخت. خورشید، چهره را در پس تکه ابری تیره پوشاند. قلب آریوبرزن، ایستاده، از حرکت، باز ایستاد...

سوم اردیبهشت ماه هزار و سیصد و هشتاد و نه خیامی

شماره ۱۰۴ 📁 داستان 💬 بدون دیدگاه «

آگهی استخدام

عباس صحرائی - تیر ۱۳۸۹

روز نامه کنار تختخوابم را باز کردم. آگهی استخدام را که خواندم خوشحال شدم. قالب مشخصات من بود. با آنکه پلک هایم هنوز چسب خواب داشتند، و تا خودم را بسازم کلی راه بود. نیمه آماده تلفن کردم. صدای آرام و خوش آهنگ منشی، حالم را جا آورد و تتمه خواب را از سرم پراند. و این برخلاف سابقه بود. معمولن این وقت صبح با صد من عسل هم نمی شود خوردشان!.

“ بفرمائید؟ ”

- آگهی استخدامتان را خواندم.

“ خب؟ ”

- من شرایطی را که خواسته اید دارم.

“ چه خوب! ”

- ولی این جایش را حالیم نشد.

“ کجایش را؟ ”

- که اگر پس از دو تا پنج دقیقه مکالمه تلفنی اولیه قبول شدم، برایم وقت مصاحبه اصلی گذاشته خواهد شد.

“ پس کجایش را حالتون نشده،؟ شما که با توضیحاتان نشان می دهید بسیار خوب هم حالتون شده است.”

- حالا باید چکار کنم؟

“ همین کاری که داری می کنی ”

- من که کاری نمی کنم.

“ مگر ندارید با من صحبت می کنید؟ ”

- چرا

“ این کار نیست؟ ”

- چرا، پس یعنی دارم امتحان مکالمه می دهم؟

“ نه، ”

- پس چکار دارم می کنم؟

“ داری از من اطلاعات می گیری. تا وقتی به مسئول مربوطه معرفی شدی آمادگی داشته باشی. حالا می خواهی به

مسئول مربوطه برای امتحان مکالمه معرفی ات کنم؟، آمادگی داری؟ ”

- اگر مسئول مربوطه شما باشید، کاملن آمادگی دارم.

“ و، اگر من نباشم؟ ”

- نمی دانم.

“ چی را نمی دانی؟ مگر برای استخدام تماس نگرفته ای؟ مگر نگفتی کل شرایطش را قبول داری؟ ”

نه،

“ نه؟! خودت گفتی ”

- من گفتم شرایطش به من می خورد...

“ چه فرق می کنه؟ ”

- خیلی.

“ بهتر است به طرف مربوطه وصلت کنم...گوشی دستت...”

حیف شد.

“ چی حیف شد؟ ”

- پایان صحبت با شما

“ چرا؟ ”

تو را به خدا محاکمه ام نکنید، چرا نداره...

“ چرا نداره؟ منظورتان چیست؟ ”

- این اولین بار است که در وقت صبح تلفن می کنم و خانمی با این آهنگ مهربان صدا، جوابم را می دهد.

“ چه خوب، پس صدایم مهربان است؟... فقط مهربان؟ ”

- منظور؟

“ از روی کنجکاوی. می خواستم بدانم که از نظر تو، صدایم دیگه چه حالتی داره؟ فقط مهربان است؟ ”

- چه خودمانی! من، شما را، شما خطاب می کنم، ولی شما من را “ تو ” ، البته نه تنها عیب ندارد که خوب هم

هست. نزدیکی می آورد.

خندید.

خنده اش چه سر انگشتی به دیواره قلبم زد... احساس لطیفی فضای اتاقم را پر کرد.

- نه، گوش نواز و پر کشش هم هست.

با تاخیر جوابش را دادم.

“ چه نوع کششی؟ ”

داشتم یک جورائی می شدم. کجا تماس گرفته بودم؟ کمی سکوت کردم، خودم را گشتم. جربان چیست؟ به کدام

مسیر داریم می رویم؟

- کشش خوبی،

تصمیم به ادامه مکالمه گرفتم... می روم تا ببینم چه می شود. کنجکاوی سر بلند کرده بود.

من هم کمی خودمانی تر شدم:

- خوشم می آید بیشتر صدایت را بشنوم، علاقه ندارم با کس دیگری حرف بزنم.

“ چرا؟ چون صدایم هم مهربانه و هم کشش خوبی دارد؟ ”

تکان خوردم، فکر کردم اشتباه گرفته ام و دارم رو دست می خورم.

با کمی دلخوری و بیشتر پکری گفتم:

- می بخشید خانم، گویا اشتباه گرفته ام.

“چه وقت برایت مناسب است. صبح یا بعد از ظهر؟”

- گفتم اشتباه گرفته ام، می بخشید.

“نه آقا، اشتباه نگرفته اید، شما در آزمایش مکالمه قبول شده اید. می خواهم وقت مصاحبه برایتان تعیین کنم. چه

وقت برایتان مناسب است؟”

- پس آنکه مکالمه تلفنی را انجام می دهد شما هستید؟ عجب پلتیکی!؟ هر وقت باشد برایم فرق نمی کند.

“مگر بیکار هستید؟”

نه تنها بیکارم که از سن استخدام هم گذشته ام. من شصت و دو سالمه

“مثل اینکه آگهی استخدام ما را با دقت نخوانده ای، در حالیکه دقت در مورد کاری که برایش

تلفن کرده ای امتیاز ویژه ای دارد. ما در آگهی به وضوح اعلام کرده ایم که شرط سنی نداریم، برای ما سابقه و

تجربه کاری مطرح است. که تو می گوئی داری. بیا مصاحبه ببینیم چند مرده حاجی!

چه وقت برایت مناسب است. صبح یا بعد از ظهر و چه روزی؟”

حال خوبی پیدا کردم. تنهائی داشت زمینه افسردگی را فراهم می کرد. از بیکاری خسته شده بودم. کفگیر موجودی

داشت صدای کف دیگ را در می آورد. باورم نمی شد که یک مکالمه بتواند این همه اثرگذار باشد. صدایش به واقع

پر از کشش بود. نرم، مهربان، و با بار امواجی که خوش آیند بود، شاید هم موجی از سکس را به همراه داشت.

چون این همه حال خوب نمی تواند کار یک مکالمه ساده باشد.

آدم تنها، مثل یک غریق است. هر تکه چوب روانی، خوشحالش می کند. هر چند دور از دسترس باشد. و هر چند

کم جان. همین که راحت روی آب است، و روان، امید را بارور می کند، و این تلفن با من چنین کرد، شوقم را به

بار نشاندم، و بالهای رویا را برایم فراهم کرد.

دستانم به سوی تکه چوبی که داشت دور می شد، و امید معجزه ای را همراه نداشت، کشانده می شد.

“چهار شنبه، ساعت سه بعد از ظهر”

چه روز خوب و چه ساعت دلچسبی خواهد بود.

نباید یک منشی ساده باشد. قدرت بریدن و دوختن داشت، و همین قلاب ذهنم را برای آویزان شدن روبراه کرد. اما اگر در مصاحبه حضور نداشت، و مرا به مرد زمختی که حتمن می خواهد کلی هم قیافه بیاید، حواله داد چی؟

...

پیدایش می کنم!

محکم ایستاده بودم. از خودم که کمتر خوشم می آید، خوشم آمد. داشتم دوباره بر می خاستم. داشتم راه می افتادم. رفتم که برای تماسی دوباره گوشی را بر دارم، ولی مقاومت کردم، و بند را که در وجودم آب داده بودم، آب ندادم.

صبحانه ام را که خوردم روی مبلی که سنی ازش گذشته بود ولو شدم....

با چه عجله ای تلفن کرده بودم، دست و رو نشسته و صبحانه نخورده، مثل اینکه کسی هلم داده بود.

حرف هایش را آوردم رو و دوباره مزه مزه کردم:

“..دقت امتیاز ویژه ای دارد...”

خب، خوب شد که این را داشتم، بخصوص در تشخیص آهنگ صدایش. و چه به موقع هم رو کردم. خوشحال شد. اولین گام همیشه شانس می خواهد، نجات ازش مشکل است، و من گل کاشته بودم. داشت دوباره از خودم خوشم می آمد.

این چقدر عالی بود:

“...شرط سنی نداریم...”

چون مهم

“سابقه و تجربه است”

در این صورت من باید انتخاب خوبی باشم، و احتمالان او با پی بردن به این صفات بود که گفت:

“بیا ببینیم چند مرده حلاجی ...”

داشتم با این حال و ور می رفتم که صدای تلفن تکام داد. بر نداشتم. گذاشتم رفت روی پیغام گیر. خودش بود:

“...می بخشی، می خواستم تائید یه بگیرم که متاسفانه خانه نبودى...”

تا نیدیه! چه تا نیدیه ای؟

اشتباه نکرده بودم ، صدایش معمولی نبود، و بهر حال برای تصور پردازی های آدمی مثل من بی نظیر بود. تلفنش را بهانه کردم، تماس گرفتم، به هدف نخورد. کس دیگری جوابم را داد. قرار شد پیغامم را برساند. وقتی پرسید کدام خانم، تازه متوجه شدم که اسمش را نمی دانم، فراموش کرده ام به پرسم، تنها نشانی ام، صدای او بود که نمی توانستم مطرح کنم. و این بار به شدت از خودم بدم آمد. دو روز دیگر چهارشنبه است... اگر در مصاحبه قبول نشوم چی؟ بهانه ای برای دیدن مجدد او بر ایم باقی نمی ماند.

نمی دانم شیک بپوشم یا معمولی، گاه این کار ساز است گاه آن، باید خیلی مواظب باشم. باید این کار را بگیرم، از چند جهت به آن نیاز دارم.

بهتر است به او تلفن کنم و به بهانه تشکر از این که ترتیب مصاحبه را داده است به قهوه یا شامی دعوتش کنم. شاید بتوانم سر نخ را نگهدارم. من که اسمش را نمی دانم. اگر به تلفن ام کس دیگری جواب بدهد، بگویم کی را می خواهم، نه، این درست نیست، تلفن نکنم بهتر است.

چهارشنبه روز خوبی است برای شناخت بیشتر او. حتما اگر در مصاحبه حضور نداشته باشد، می توانم اسمش را بپرسم، و بهر نحواتباط را با او برقرار کنم.

امروز سه شنبه است. برایش در جواب پیغامش تلفن کرده بودم، چرا تماس نگرفت؟

تا فردا وقت زیاد است، شاید زنگ زد. در صدایش معرفت هم بود. پیغامم را برسانند تماس می گیرد.

نمی دانم چرا این همه خسته ام، باید یک چای دم کشیده کار ساز باشد. برخاستم، داشتم به سمت ترتیب دادن چای می رفتم که تلفن زنگ زد. فوران گوشی را برداشتم، نمی خواستم پیغام بگذارد. هیجان سر تا پایم را نا آرام کرده بود.

- آلو.....

- از شرکت بازار یانی بین المللی کالا، تماس می گیرم. آقای رحمتی تشریف دارند؟

- خودم هستم

- شما قرار بود فردا برای مصاحبه به ما مراجعه کنید.

- درسته، ساعت سه و نیم بعد از ظهر.

- می خواستم با پوزش فراوان به اطلاعاتان برسانم که همه مصاحبه ها لغو شده است. این تصمیم هیئت مدیره است، چرایش را منم نمی دانم.

دهانم ناگهان خشک شد، زبانهم گردش روانش را از دست داد، به زور توانستم بگویم:

- پس، فردا نیایم؟

- حتمن اگر گشایشی شد، خبرت می کنیم. خانم شمیرانی، از مکالمه با شما خیلی راضی بود.

- بود!؟

- بله برای مدتی ایشان هم تشریف ندارند....روز خوبی داشته باشید.

شماره ۱۰۴ 📁 داستان 💬 بدون دیدگاه «

آبجی خانم

صادق هدایت - تیر ۱۳۸۹

آبجی خانم خواهر بزرگ ماهرخ بود، ولی هر کس که سابقه نداشت و آنها را میدید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی خانم بلندبالا، لاغر، گندمگون، لبهای کلفت، موهای مشکی داشت و رویهمرفته زشت بود. در صورتی که ماهرخ کوتاه، سفید، بینی کوچک، موهای خرمائی و چشمهایش گیرنده بود و هر وقت میخندید روی لبهای او چال میافتاد. از حیث رفتار و روش هم آنها خیلی با هم فرق داشتند. آبجی خانم از بچگی ایرادی، جنگنده و با مردم نمیساخت حتی با مادرش دوسه ماه قهر میکرد برعکس خواهرش مردم دار، تو دل برو، خوشخو و خنده رو بود، ننه حسن همسایه شان اسم او را «خانم سوگلی» گذاشته بود. مادر و پدرش هم بیشتر ماهرخ را دوست داشتند که ته تغاری و عزیز نازنین بود. از همان بچگی آبجی خانم را مادرش میزد و با او میپیچید ولی ظاهرا روبروی مردم روبروی همسایه ها برای او غصه خوری میکرد دست روی دستش میزد و میگفت: «این بدبختی را چه کنم، هان؟ دختر باین زشتی را کی میگیرد؟ میترسم آخرش بیخ گیسم بماند اینک دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال. کدام بیچاره است که او را بگیرد؟» از بسکه از اینجور حرفها جلو آبجی خانم زده بودند او هم بکلی ناامید

شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود، بیشتر اوقات خود را بنماز و طاعت میپرداخت، اصلاً قید شوهر کردن را زده بود یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود. یک دفعه هم که خواستند او را بدهند به کل حسین شاگرد نجار، کل حسین او را نخواست. ولی آجی خانم هر جا مینشست میگفت: «شوهر برابم پیدا شد ولی خودم نخواستم. پوه، شوهرهای امروزه همه عرقخور و هرزه برای لای جرز خوبند! من هیچ وقت شوهر نخواهم کرد.»

ظاهراً از این حرفها میزد، ولی پیدا بود که در ته دل کلب حسین را دوست داشت و خیلی مایل بود که شوهر بکند. اما چون از پنج سالگی شنیده بود که زشت است و کسی او را نمیگیرد، از آنجائیکه از خوشیهای این دنیا خودش را بی بهره میدانست میخواست بزور نماز و طاعت اقلام دنیای دیگر را دریابد. از این رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود. آری این دنیای دو روزه چه افسوس دارد اگر از خوشیهای آن برخوردار نشود؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود، همه مردمان خوشگل همچنین خواهرش و همه آرزوی او را خواهند کرد. وقتی ماه محرم و صفر میآمد هنگام جولان و خودنمایی آجی خانم میرسید، در هیچ روضه خوانی نبود که او در بالای مجلس نباشد. در تعزیه ها از یکساعت پیش از ظهر برای خودش جا میگرفت، همه روضه خوانها او را میشناختند و خیلی مایل بودند که آجی خانم پای منبر آنها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون خودش گرم بکند. بیشتر روضه ها را از بر شده بود، حتی از بسکه پای و عظم نشسته بود و مسئله میدانست اغلب همسایه ها میآمدند از او سهویات خودشان را میپرسیدند، سفیده صبح او بود که اهل خانه را بیدار میکرد، اول میرفت سر رختخواب خواهرش باو لگد میزد میگفت: «لنگه ظهر است، پس کی پا میشوی نمازت را بکمرت بزنی؟» آن بیچاره هم بلند میشد خواب آلود وضو میگرفت و میایستاد به نماز کردن. از اذان صبح، بانگ خروس، نسیم سحر، زمزمه نماز، یک حالت مخصوصی، یک حالت روحانی به آجی خانم دست میداد و پیش وجدان خویش سرفراز بود. با خودش میگفت: «اگر خدا من را نبرد به بهشت پس کی را خواهد برد؟» باقی روز را هم پس از رسیدگی جزئی به کارهای خانه و ایراد گرفتن به این و آن یک تسبیح دراز که رنگ سیاه آن از بسکه گردانیده بودند زرد شده بود در دستش می گرفت و صلوات میفرستاد. حالا همه آرزویش این بود که هر طوری شده یک سفر به کربلا برود و در آنجا مجاور بشود.

ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجه مخصوصی ظاهر نمیساخت و همه اش کار خانه را میکرد، بعد هم که به سن ۱۵ سالگی رسید رفت به خدمتگاری. آجی خانم ۲۲ سالش بود ولی در خانه مانده بود و در باطن به خواهرش

حسادت میورزید. در مدت یکسال و نیم که ماهرخ رفته بود بخدمتگاری یکبار نشد که آجی خانم سراغ او برود یا احوالش را بپرسد، پانزده روز یکمرتبه که ماهرخ برای دیدن خویشانش به خانه می‌آمد، آجی خانم یا با یک نفر دعوایش میشد یا میرفت سر نماز دوسه ساعت طول میداد. بعد هم که دور هم مینشستند به خواهرش گوشه کنایه میزد و شروع میکرد به موعظه در باب نماز، روزه، طهارت و شکایات. مثلاً میگفت: «از وقتیکه این زنهای قری و فری پیدا شدند نان گران شد. هر کس روی نگیرد در آن دنیا با موهای سرش در دوزخ آویزان میشود. هر که غیبت بکند سرش قد کوه میشود و گردنش قد مو. در جهنم مارهایی هست که آدم پناه به اژدها میبرد...» و از این قبیل چیزها میگفت. ماهرخ این حسادت را حس کرده بود ولی بروی خودش نمی‌آورد.

یکی از روزها طرف عصر ماهرخ بخانه آمد و مدتی با مادرش آهسته حرف زد و بعد رفت. آجی خانم هم رفته بود در درگاه اطاق روبرو نشسته بود و پک به قلیان میزد ولی از آن حسادتی که داشت از مادرش نپرسید که موضوع خواهرش چه بوده و مادر او هم چیزی نگفت.

سر شب که پدرش با کلاه تخم مرغی که دوغ آب گچ رویش شتک زده بود از بنائی بر گشت رختش را درآورد، کیسه توتون و چپش را برداشت رفت بالای پشت بام. آجی خانم هم کارهایش را کرده و نکرده گذاشت، با مادرش سماور حلبی، دیزی، بادیه مسی، ترشی و پیاز را برداشتند و رفتند روی گلیم دور هم نشستند، مادرش پیش درآمد کرد که عباس نوکر همان خانه که ماهرخ در آنجا خدمتگار است، خیال دارد او را بزنی بگیرد. امروز صبح هم که خانه خلوت بود ننه عباس آمده بود خواستگاری. میخواستند هفته دیگر او را عقد بکنند، ۲۵ تومان شیر بها میدهند، ۳۰ تومان مهر میکنند با آینه، لاله، کلام الله، یک جفت ارسی، شیرینی، کیسه حنا، چارقد، تافته، تنبان، چیت زری... پدر او همینطور که با بادبزن دور شله دوخته خودش را باد میزد، و قند گوشه دهانش گذاشته چایی دیشلمه را سر میکشید، سرش را جنبانید و سر زبانی گفت: «خیلی خوب، مبارک باشد عیبی ندارد.» بدون اینکه تعجب بکند، خوشحال بشود یا اظهار عقیده بکند. مانند اینکه از زنش میترسید. آجی خانم خون خورش را میخورد همینکه مطلب را دانست، دیگر نتوانست باقی بله بریهائی که شده گوش بدهد. به بهانه نماز بی اختیار بلند شد رفت پائین در اطاق پنج دری، خودش را در آینه کوچکی که داشت نگاه کرد، بنظر خودش پیر و شکسته آمد، مثل اینکه این چند دقیقه او را چندین سال پیر کرده بود. چین میان ابروهای خودش را برانداز کرد. در میان زلفهایش یک موی سفید پیدا کرد با دو انگشت آن را کند. مدتی جلوی چراغ بآن خیره نگاه کرد جایش که سوخت هیچ حس نکرد.

چند روز از این میان گذشت ، همه اهل خانه بهم ریخته بودند ، میرفتند بازار می‌آمدند دو دست رخت زری خریدند ، تنگ ، گیلان ، سوزنی ، گلاب پاش ، مشربه ، شبکلاه ، جعبه بزک ، و سمه جوش ، سماور برنجی ، پرده قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی حسرت داشت هر چه خرده ریز ته خانه بدستش می‌آمد برای جهاز ماهرخ کنار می‌گذاشت . حتی جانماز ترمه ای که آجی خانم چند بار از مادرش خواسته بود و به او نداده بود ، برای ماهرخ گذاشت . آجی خانم در این چند روز ، خاموش و اندیشناک زیر چشمی همه کارها و همه چیزها را می‌پایید . دو روز بود که خودش را بسردرد زده بود و خوابیده بود ، مادرش هم پی در پی به او سرزنش میداد و میگفت : « پس خواهی برای چه روزی خوبست هان ؟ میدانم از حسودی است ، حسود به مقصود نمیرسد ، دیگر زشتی و خوشگلی که بدست من نیست کار خداست ، دیدی که خواستم تو را بدهم به کلب حسین اما تو را نپسندیدند . حالا دورغی خودت را به ناخوشی زده ای تا دست بسیاه و سفید زنی ؟ از صبح تا شام برایم جانماز آب میکشد ! من بیچاره هستم که با این چشمهای لت خورده ام باید نخ و سوزن بزنم ! »

آجی خانم هم با این حسادتی که در دل او لبریز شده بود خودش را میخورد از زیر لحاف جواب میداد : « خوب ، خوب ، سر عمر داغ بدل یخ میگذارد ! با آن دامادی که پیدا کردی ! چوب بسر سگ بزنند لنگه عباس توی این شهر ریخته چه سر کوفتی بمن میزند . خوبست همه میدانند عباس چه کاره است حالا نگذار بگویم ماهرخ دوماهه آبستن است ، من دیدم که شکمش بالا آمده اما بروی خودم نیاوردم . من او را خواهر خود نمیدانم ... »

مادرش از جا در میرفت : « الهی لال بشوی ، مرده شور ترکیبت را ببرد ، داغت بدلم بماند ، دختره بی شرم ، برو گم شو ، میخواهی لک روی دخترم بگذاری ؟ میدانم اینها از دلسوزه است . تو بمیری که با این ریخت و هیکل کسی تو را نمیگیرد . حالا توی قرآن خودش نوشته دروغگو کذاب است هان ؟ خدا رحم کرده که تو خوشگل نیستی و گرنه دو ساعت به بهانه و عجز از خانه بیرون میروی ، بیشتر میشود بالای تو حرف درآورد . برو ، برو ، همه این نماز و روزه هایت به لعنت شیطان نیارزد ، مردم گول زنی بوده ! »

از این حرفها در این چند روزه مابین آنها رد و بدل میشد . ماهرخ هم مات به این کشمکشها نگاه میکرد و هیچ نمیگفت تا اینکه شب عقد رسید ، همه همسایه ها و زنکه شلخته ها با ابروهای و سمه کشیده ، سرخاب و سفیدآب مالیده چادرهای نقده ، چتر زلف ، تنبان پنبه دار جمع شده بودند . در آن میان ننه حسن دو بدستش افتاده بود ، خیلی لوس با لبخند گردنش را کج گرفته نشسته بود دنبک میزد و هر چه در چننه اش بود میخواند : « ای یار مبارکبادا ،

انشاءالله مبارکبادا.»

- آمدیم باز آمدیم از خونه داماد آمدیم - همه ماه و همه شاه و همه چشمها بادومی.

- ای یار مبارکبادا، انشاءالله مبارکبادا!

- آمدیم باز آمدیم از خونه عروس آمدیم - همه کور و همه شل و همه چشمها نم نمی.

- یار مبارکبادا ، آمدیم حور و پری را ببریم ، انشاءالله مبارکبادا...»

همین را پی در پی تکرار میکرد، میآمدند میرفتند دم حوض سینی خاکستر مال میکردند ، بوی قرمه سبزی در هوا پراکنده شده بود، یکی گربه را از آشپزخانه پیشت میکرد یکی تخم مرغ برای شش انداز میخواست، چندتا بچه کوچک دستهای یکدیگر را گرفته بودند مینشستند و بلند میشدند و میگفتند: «حمومک مورچه داره، بشین و پاشو» سماورهای مسوار را که کرایه کرده بودند آتش انداختند، اتفاقا خبر دادند که خانم ماهرخ با دخترهایش سر عقد خواهند آمد. دوتا میز را هم رویش شیرینی و میوه چیدند و پای هر کدام دو صندلی گذاستند پدر ماهرخ متفکر قدم میزد که خرجش زیاد شده، اما مادر او پاهایش را در یک کفش کرده بود که برای سر شب خیمه بازی لازم است ولی در میان این هیاهو حرفی از آجی خانم نبود، از دو ظهر او رفته بود بیرون کسی نمیدانست کجاست ، لابد او رفته بود پای و عطا!

وقتی که لاله ها روشن بود عقد برگزار شده بود همه رفته بودند مگر ننه حسن عروس و داماد را دست بدست داده بودند و در اطاق پنج دری پهلوی یکدیگر نشسته بودند درها هم بسته بود، آجی خانم وارد خانه شد یکسر رفت در اطاق پنج دری تا چادرش را باز کند وارد خانه که شد دید پرده اطاق پنج دری را جلو کشیده بودند از کنجکاوای که داشت گوشه پرده را پس زد از پشت شیشه دید خواهرش ماهرخ بزک کرده ، و سمه کشیده، جلو روشنائی چراغ خوشگلتر از همیشه پهلوی داماد که جوان بیست ساله بنظر میآمد جلو میز که رویش شیرینی بود نشسته بودند. داماد دست انداخته بود به کمر ماهرخ چیزی در گوش او گفت مثل چیزیکه متوجه او شده بودند شاید هم که او خواهرش را شناخت اما برای اینکه دل او را بسوزاند با هم خندیدند و صورت یکدیگر را بوسیدند. از ته حیاط صدای دنیگ ننه حسن میآمد که میخواند: «ای یار مبارکبادا...» یک احساس مخلوط از تنفر و حسادت به آجی خانم دست داد.

پرده را انداخت ، رفت روی رختخواب بسته که کنار دیوار گذاشته بودند نشست بدون اینکه چادر سیاه خودش را

باز کند و دستها را زیر چانه زده بزمین نگاه میکرد به گل و بته های قالی خیره شده بود. آنها را میشمرد و بنظرش چیز تازه میآمد به رنگ آمیزی آنها دقت میکرد. هرکس میآمد، میرفت او نمیدید یا سرش را بلند نمیکرد که ببیند کیست. مادرش آمد دم در اطاق به او گفت: «چرا شام نمیخوری؟ چرا گوشت تلخی میکنی هان؟ چرا اینجا نشسته ای؟ چادر سیاهت را باز کن، چرا بدشگونی میکنی؟ بیا روی خواهرت را ببوس. بیا از پشت شیشه تماشا کن عروس و داماد مثل قرص ماه مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر تو هم یک چیزی بگو آخر همه می پرسیدند خواهرش کجاست؟ من نمیدانستم چه جواب بدهم.»

آبجی خانم فقط سرش را بلند کرد و گفت: «من شام خورده ام.»

نصف شب بود، همه بیاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند و خوابهای خوش میدیدند ناگهان مثل اینکه کسی در آب دست و پا میزند صدای شلپ شلپ همه اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول بخیاالشان گریه یا بچه در حوض افتاد، سر و پا برهنه چراغ را روشن کردند، هر جا گشتند چیز فوقالعاده ای رخ نداده بود وقتیکه برگشتند بروند بخوابند ننه حسن دید کفش دم پائی آبجی خانم نزدیک دریچه آب انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی خانم آمده بود روی آب، موهای بافته سیاه او مانند مار بدور گردنش پیچیده شده بود، رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورت او یک حالت با شکوه و نورانی داشت مانند این بود که او رفته بود بیک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی نه عزا، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آنجا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت.

تهران ۳۰ شهریور ۱۳۰۹

شماره ۱۰۴  داستان  بدون دیدگاه 

قصه زنی...

مینو نصرت - تیر ۱۳۸۹

خاطرات مرگ اولم را مرور میکنم

گفته بودم از ابتدای سطر سوم

صلوات بکشم

در حاشیه ی سفره ی جهان

جایی برای نشستن نبود

روزی قصه ای از مرا

مادران کوچک برای پدر بزرگ های آینده

خواهند خوانند

قصه ی زنی که سایه اش کلاه شاپو می گذاشت

شماره ۱۰۴ شعر بدون دیدگاه»

فریاد می کنم...

برزین آذر مهر - تیر ۱۳۸۹

آن جا که آسمان
گسترده سفره ای ست و
در آن
ستارگان،



چون کاسه‌های خالی

حجم گرسنگی را

تصویر می‌کنند؛

من با زبان درد



در زاغه‌های لاغرومسلول

این آیه‌های روشن فرهنگ زور و زر

بیداد فقر را،

در قعر و قلب این شب سنگین،

فریاد می‌کنم!...

آن جا که آسمان

دشتی ست شب گرفته و مجروح

کا ندر غمی سترگ

سوغ ستارگان جوانش را

با عشق مادرانه

می‌گیرید،

من با زبان شعله‌ور از خشم

مرگ فجیع فرشتگان جوان را

در دخمه‌های شعله‌ور از درد

در کوره‌های سرخ شکنجه،

بر دارهای بر شده هر بار

بهر هلاک یار گرفتار

تا انتهای ره،

تا ریزش و

شکستن این صخره ی ستم

فریاد می کنم!...

آنجا که آسمان

باغی ست در شکسته و بشکسته شاخ و بر ،

کز هر کجای آن

هر شب صدای داس و تبر

می آید؛

من از گلوگاه یک پرنده ی زخمی

بیداد زخمه های تبر را

بر پیکر ستبر جوانی ،

تارستن سپیده

ز تاک سیاه شب ،

فریاد می کنم!...

آنجا که آسمان

پر بسته کفتری ست که گوئی

در چنگ باز ابر

راهی به پیش و پس ندارد

شور رهایی حتی

از تنگه ی قفس ندارد،

من با زبان مرغک توفان

در اشتیاق ریزش باران،

و ترکش هوای تازه

شوق شکستن و
رهایی را
تا دیرگاه
تا گاه گر گرفتن گلبوته‌های خشم
در آسمان سربی و
پر دوده‌ی ستم،
فریاد می‌کنم! ...
برزین آذر مهر

شماره ۱۰۴ ✉ شعر 💬 بدون دیدگاه «

خیال تو

علم ناز حسن زاده - تیر ۱۳۸۹

امشب،
گمان تو را در آغوش خواهم گرفت
تا جانی تازه یابم،
و توان را به کار گیرم، که آه فراق را
در گوش جان سرکشتم بدم؛
اما، ز درد و، غم
با تو من نخواهم گفت؛
که از بزم نرَمی! ...

امشب در باغِ تصور،

ترا، با بلورِ اشکهایم

و با خامه‌ی مژه‌هایم

تصویرِ خواهم کرد؛

و مخملِ نگاهت را، خواهم آراست؛

با قصه‌های غصه‌های خویش

اما نه، غصه‌نه، ولی با داستان‌های امیدواریِ خود!...

امشب،

چشمانم را نخواهم بست،

و همراه با پاهای

تیک و تاکِ آوای؛

سپاعت دیواری؛

تمامِ پیچ و خم‌های کوچکی‌های شهرِ آرزو را؛ خواهم شمرد؛

و خود را، اشکِ خواهم شد!

و بر گونه‌ی خویش، خواهم سُرید؛

تا اگر به سرایِ جانم در آئی؛

مقدمت را شادباشِ مصفائی گفته باشم!...

امشب، میزبانِ خواهم بود

با جرعه‌های جانِ خسته‌ام

که در نوای لالائی، به جامِ خاطرت خواهم ریخت؛

و ترا؛ بخواب خواهم برد

و سپس، خاطراتِ کهنه یِ خود را برایِ خودم زمزمه خواهم کرد؛
تا هم ترا گزندِ خاطری نرسد
و هم بتوانم؛ زبان گشودگی را برای گفتنِ راز!...

امشب، با گمانِ تو، شاد خواهم بود

و امشب را خواهم آراست، با پرده های خیالِ
حریرِ خیالِ تو!.

۲۰۰۹ مای/ هلبک

شماره ۱۰۴ شعر بدون دیدگاه»

باور...

آریانه یآوری - تیر ۱۳۸۹

در سوگ یک خدای مرده ام
و رویای شیطانی که شور و خواهش های مرا به عمق تنت پیوند زند
باور نکن خنده های تلخم را
باور کن تمامی هراس من این مردم رویازده اند
که روی زاویه های شکسته، تن های بی جنبش را در عمق چشمانشان پنهان کرده اند
هراس من از کلاغان گرسنه نیست
هراس من از دستان برهنه ی باورهای تلخ و خوردن رویاهایم هست

هراس من از این سینه ی بیمار است که در خوابی تهی سفر می کند
و آن بیگانه های پنهان که به انتهای سکوت تلخمان می خندند
گریزاتم نکن ... این شهر منقلب است... و
انگار پشت درهای بسته و سوسه ی ذهنم شاهکار خدایان می شود
و باد هشدار می دهد به باورهای تنگ
باور کن تمام شب بی پروا این خانه در آتش عشقت فریاد کشید

شماره ۱۰۴ شعر بدون دیدگاه «

باران و اشک

کریم شفائی - تیر ۱۳۸۹

باران همه ی شب یگریز می بارید
و من هر چه پلک زدم
نتوانستم ریزش اشکم را بند بیاورم
و آن وقت
بغض که شکست
سیلاب مرا به رودخانه ای برد
که تو قلاب به دست
در کنار آن
به انتظار نشسته بودی

حسرت

بهمن - تیر ۱۳۸۹

ای شما معتاد های نو جوان
زندگیتان را که از شاخه ربود؟
عشق ها تان را، دود و خاکستر که کرد؟

ای شما بازندگان انقلاب
ای شما بیگانه در شهر و دیار
زاده در دنیای ابهام و خیال
روز های روشن پر شور را
بودن با نور را
کدامین اهرمن
بر چید و بُرد؟

ای از رمق افتادگان
روز دیگر را
که از امروztان
دزدید و رفت؟
زندگیتان را که از شاخه ربود؟

فکرها آلوده اند چون دستها
گرگ ها، هاراند و حریص

روز های روشن پر شورتان،

بودن با نور را،

همین دستان آلوده

همین گرگان هار،

از شما دزدیده اند

ای باز ماندگان انقلاب

وای بر ما و شما

ما همه تسلیم

این دستان و گرگان تبهاریم

تا به کی؟

شاعر شهر به فریاد بلند

سر داد:

«من اگر بنشینم، تو اگر بنشینی

چه کسی بر می خیزد؟»

شماره ۱۰۴ شعر بدون دیدگاه»

نمی خواهم بمیرم

فریدون مشیری - تیر ۱۳۸۹

نمی خواهم بمیرم، با که باید گفت؟

کجا باید صدا سر داد؟

در زیر کدامین آسمان،

روی کدامین کوه؟

که در ذرات هستی ره برد توفان این اندوه

که از افلاک عالم بگذرد پژواک این فریاد!

کجا باید صدا سر داد؟

فضا خاموش و درگاه قضا دور است

زمین کر، آسمان کور است

نمی خواهم بمیرم، با که باید گفت؟

اگر زشت و اگر زیبا

اگر دون و اگر والا

من این دنیای فانی را

هزاران بار از آن دنیای باقی دوست تر دارم.

به دوشم گرچه بار غم توانفر ساست

وجودم گرچه گردآلود سختی هاست

نمی خواهم از این جا دست بردارم!

تتم در تار و پود عشق انسانهای خوب نازنین

بسته است.

دلَم با صد هزاران رشته، با این خلق

با این مهر، با این ماه

با این خاک با این آب ...

پیوسته است.

مراد از زنده ماندن، امتداد خورد و خوابم نیست

توان دیدن دنیای ره گم کرده در رنج و عذابم نیست

هوای همنشینی با گل و ساز و شرابم نیست.
جهان بیمار و رنجور است.
دو روزی را که بر بالین این بیمار باید زیست
اگر دردی ز جانش بر ندارم ناجوانمردی است.
نمی خواهم بمیرم تا محبت را به انسانها بیاموزم
بمانم تا عدالت را برافرازم، بیفروزم
خرد را، مهر را تا جاودان بر تخت بنشانم
به پیش پای فرادهای بهتر گل برافشانم
چه فردائی، چه دنیائی!
جهان سرشار از عشق و گل و موسیقی
و نور است ...

نمی خواهم بمیرم، ای خدا!

ای آسمان!

ای شب!

نمی خواهم

نمی خواهم

نمی خواهم

مگر زور است؟

شماره ۱۰۴ شعر بدون دیدگاه»

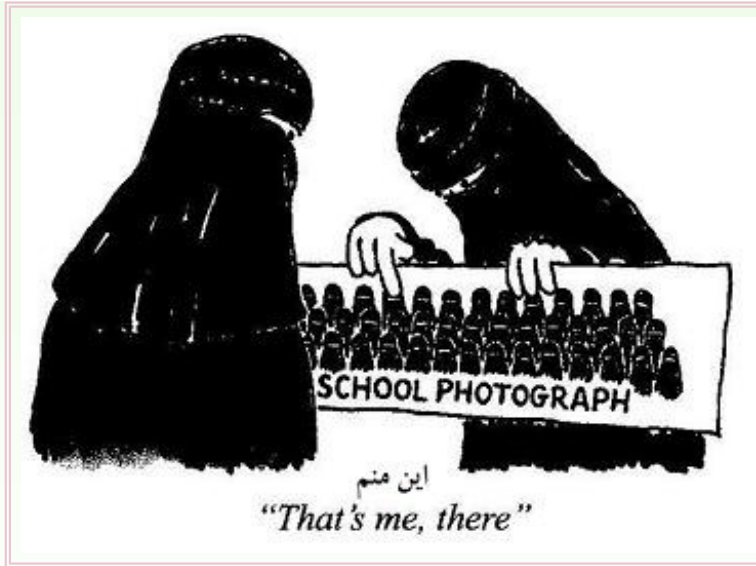
به کجا چنین شتابان
تیر ۱۳۸۹



ب ه کجا چنين شتابان

شماره ۱۰۴ عکس بدون دیدگاه»

این منم
تیر ۱۳۸۹



شماره ۱۰۴ عکس بدون دیدگاه»

بدون شرح
تیر ۱۳۸۹



بدون شرح

تابستان... تابلوئی از گالری نقاشی گلاره صفریان - تیر ۱۳۸۹



تابستان... تابلوئی از نمایشگاه نقاشی گلاره

حجاب با این چشمان چه کاری از پیش می برد؟

تیر ۱۳۸۹

چادر حجاب برتر

شماره: ۱۵۴۲

تاریخ: ۱۹, ۳, ۲۱

شماره قبض: ۲۷۵۶۳

نوع تخلف: لک ... انگشت و تمیق

کد تخلف: ۴

مبلغ جریمه: ۲۲۵۰۰ تومان

نام و نام خانوادگی: ...

شماره کارت ملی: ۷۱۸۸۶۷۱۱۰۱۵۶۷۷

محل صدور جریمه: ...

لِهاد صادر کننده: تلف کت ارشاد کت نیت

کد افسر جریمه: ۵۵۲۲

نوع پرداخت: نقدی قسطی چک

ردیف	شرح تخلف	میزان تخلف
۱	خلاف ۳۰٪ در	۱۵۰۰۰ تومان
۲	خلاف ۱۰٪	۲۵۰۰۰ تومان
۳	خلاف ۲۰٪ در صورت (بند اول و دوم)	۲۵۰۰۰ تومان
۴	خلاف ۱۰٪ برای هر قسمت	۵۰۰۰ تومان
۵	سوالیوم	۲۵۰۰۰ تومان
۶	خلاف ۱۰٪ در صورت (بند اول و دوم)	۱۵۰۰۰ تومان

توجه: نرخ های فوق برای سال ۹۰-۸۹ تعیین شده است.

شماره حساب: ۱۲۱۲ تیروی انتظامی - قابل پرداخت در کلیه شعب بانک ملی

این تصویر یا این قبض جریمه که در دنیا می تواند نمونه و بی نظیر باشد با یک ی میل برای ما رسیده است. صمیمانه امیدواریم که واقعی نباشد چون پایمال کننده کرامت انسانی است.

چنین باشد کم برای حرف زدن بدون گذاشتن انگشت در دهان و به دنبالش برای تنفس با صدا " نفس عمیق " نیز باید منتظر بود.

اگر فکر شود که گربه ها از باز بودن در دیگ حتا یک لحظه حیا کنند اشتباه کرده ایم.

جالب این است که اگر کد ۴ برای لاک هر ناخن ۵۰۰۰ تومان جریمه است، چرا این مامور ۲۲۵۰۰ تومان جریمه کرده است؟ یعنی این خانم چهار و نیم !!! انگشتش لاک داشته؟

“ اگر سر به سر تن به کشتن دهیم ”... از آن به که تن را به گستاخی دشمن دهیم

© گذرگاه



Webdesign by MindTripZ